

به نام خداوند جان و فرد

ناظر و منظور

وحشی بافقی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/12/15

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: <http://360.yahoo.com/almoz06>

Page PS: <http://www.perfspot.com/almoz06>

E-mail: almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: #864392

کد انحصاری: #020

تذکره!: انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی:

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

← آغاز به کار آبان 1386 →

فهرست:

- ۱. سر آغاز (صفحه 4)
- ۲. نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن در سر این معنی که درون از پرده‌ی موجودات واجب‌الوجودی هست و برون از حلقه‌ی کاینات معبودی که حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم... (صفحه 6)
- ۳. دست نیاز به درگاه بی‌نیاز گشودن و از حضرت باری التماس رستگاری نمودن (صفحه 7)
- ۴. منقوب خامه را بر گوهر نهادن و رشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشاء فیض ارباب بینش است (صفحه 9)
- ۵. طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر می‌زد و صحبتش طعنه بر شام قدر (صفحه 10)
- ۶. رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان برآوردن در مدح شهسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده‌ی شرک را کور نمود و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیبر گشاده (صفحه 13)
- ۷. در منشاء انشاء این نامه غریب‌المعانی و باعث تصنیف این نسخه‌ی نادر بیانی (صفحه 15)
- ۸. پایه‌ی سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه‌ی سپهر گشادن در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست (صفحه 17)
- ۹. حکایت ناقل این مقاله و شکایت قایل این رساله در بی‌وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه‌ی تنهایی (صفحه 19)
- ۱۰. شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشقبازی و ابتداء روایت نکته سازی (صفحه 21)
- ۱۱. لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه‌ی چین از او نشانه‌ایست و حدیث خلدبرین افسانه‌ای (صفحه 25)
- ۱۲. بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی‌صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت (صفحه 27)
- ۱۳. بی‌تابی ناظر از شعله‌ی جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره‌ی معلم نگاشتن (صفحه 30)
- ۱۴. رفتن معلم به در خانه‌ی دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمه‌ی درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق (صفحه 32)
- ۱۵. بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری (صفحه 34)

- ۱۶. ناقله خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشانیدن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سرمنزله رنج و ملال (صفحه 36)
- ۱۷. یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن (صفحه 38)
- ۱۸. در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می‌کرد و کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی‌آورد (صفحه 43)
- ۱۹. خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه‌ی ناظر شادمان گردیدن (صفحه 45)
- ۲۰. رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده (صفحه 47)
- ۲۱. رسیدن آن گل نودمیده‌ی چمن رعنائی و سرو تازه رسیده‌ی گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجه‌ی چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی (صفحه 49)
- ۲۲. رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه‌ی جدال و آغاز قتال (صفحه 53)
- ۲۳. نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن (صفحه 58)
- ۲۴. خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیان مصر انداختن (صفحه 60)
- ۲۵. رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه‌ی سپهر را شکستی و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی (صفحه 62)
- ۲۶. گرمی شعله‌ی آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی (صفحه 64)
- ۲۷. رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن (صفحه 66)
- ۲۸. آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان‌پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن (صفحه 71)
- ۲۹. عروس خیال از حجله‌ی اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور (صفحه 73)
- ۳۰. نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه‌ی کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن (صفحه 77)
- ۳۱. دایره‌ی پرگار سخن را از پرگار خانه‌ی دو زبان ساختن و در میدانگاه خاتمه‌ی بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به مناجات مثنی کردن و نامه‌ی کن و خامه‌ی قدرت تمام نمودن رساله‌ی رسالت به نعمت مهر محمدی ... (صفحه 80)

پیشکش به عاشقان شعر شیرین فارسی - علی مصطفوی - رهره

سر آغاز

زهی نام تو سر دیوان هستی	ترا بر جمله هستی پیش دستی
زکان صنع کردی گوهری ساز	وزان گوهر محیط هستی آغاز
به سویش دیده قدرت گشادی	بنای آفرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی	زمین و آسمان آغاز کردی
به روی یکدگر نه پرده بستی	ثوابت را ز جنبش پا شکستی
به تار کاکل خور تاب دادی	لباس نور در پیشش نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی	نقاب ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبله‌ی کروی‌بان را	گشودی کام مشت‌ی ناتوان را
به راه جستجو کردی روانشان	به سیر مختلف کردی دوانشان
جهان را چار گوهر مایه دادی	سه جوهر را از او پیرایه دادی
تک و پوی فلک دادی به نه گام	زمین را ساز کردی هفت اندام
شب و روزی عیان کردی جهان را	دو کسوت در بر افکندی زمان را
طلب کردی کف خالی زعالم	ز آب ابر لطفش ساختی نم
وز آن گل باز کردی طرفه جسمی	برای گنج عشق خود طلسمی
چو او را بر ملایک عرض کردی	ملک را سجده او فرض کردی
یکی را سجده‌اش در سر ننگنجد	به گردن طوق دار لعن گردید
در گنجینه احسان گشادی	در آن ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش سد گنج بر گنج	وزان گنجش زبان کردی گهر سنج
به ده کسوت نمودی ارجمندش	به تاج عقل کردی سر بلندش
نهادی گنج اسما در دل او	ز لطفت رست این گل از گل او

به او دادی دبستان فلک را	نشاندی در دبستانش ملک را
به گلزار بهشتش ره نمودی	در آن باغ بر رویش گشودی
چو حورش برد از جا میل دانه	به عزم دانه چیدن شد روانه
ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس	به رخس راندنش بستند قسطاس
بسان خوشه گاه افشانند بر سر	ز بی برگی لباس برگ در بر
حدیث نا امیدی بر زبان راند	قدم از روضه رضوان برون ماند
نوای ناله بر گردون رسانید	به عزم توبه اشک خون فشانید
که یارب ظلم کرده بر تن خویش	ببخشا تا نمانم زار از این بیش
از آن قیدش به احسان کردی آزار	به خلعت‌های عفوش ساختی شاد
اگر آدم بود پرورده تست	و گر عالم پدید آورده‌ی تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی	ز کلک صنع بر دیبای هستی
ز تو قوس قزح جا کرد بر اوج	وز او دادی محیط چرخ را موج
به راهت کیست مه رو بر زمینی	چو من دیوانه گلخن نشینی
به گلخن گرنه از دیوانگی زیست	به روی او ز خاکستر نشان چیست
فلک را داغ خور بردل نهادی	ز بذرش پنبه بهر داغ دادی
بلی رسم جهانست اینکه هر روز	بود کم پنبه‌ی داغ از دگر روز
درون شیشه چرخ مدور	ز صنعت بسته‌ای گل‌های اختر
ز شوقت کوه از آن جا نجسته	که او را خارها در پا نشسته
تو بستی بر کمر گه کوه را زر	صدف را از تو در گوش است گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی	پی‌ذکر تو هر موجش زبانی
صدف را خنده در نیسان تو دادی	دهانش را ز در دندان تو دادی
فلک را پشت خم از بار عشقت	دل مه روشن از انوار عشقت

دهی تیغ زبان را جوهر نطق	نهی درج دهان را گوهر نطق
تویی یکتا و همتای تو کس نیست	به کنهت فکر کس را دسترس نیست
به کام جو زبان آب جنبان	به نام تست در هر باغ و بستان
وزان بگشود در گنج بیان را	که جنبش داد مفتاح زبان را
در این منظر فتاده سایه از کیست	سرای چشم مردم روشن از چیست
بلندی از تو هستی دید و پستی	زهی آثار صنعت جمله هستی
به زیر پای نومیدی فتاده	منم خاکی به پستی رو نهاده

**نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی
نمودن در سر این معنی که درون از پرده‌ی موجودات
واجب‌الوجودی هست و برون از حلقه‌ی کاینات معبودی که
حرکت هر جاننداری از قدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر
وحدت او**

فکنده رخت در گرداب غفلت	ایا مدهوش جام خواب غفلت
سری در جمع بیداران در آور	ازین خواب پریشان سر بر آور
بین بیداری چشم کواکب	در این عالی مقام پر غرایب
ز حیرت چشم انجم مانده بر کیست	تماشا کن که این نقش عجب چیست
که برمی‌آرد این دلو ملمع	که می‌گرداند این چرخ مرصع
که ریحان کار این دیرینه باغ است	که شب افروز چندین شب چراغ است
چه قوت سیر بخش پای ماه است	چه پر تو نور شمع صبحگاه است

چه جذب است این کزین دریای اخضر	به ساحل می‌دواند کشتی خور
چه لنگر کوه را دارد زمین گیر	فلک را هست این سیر از چه تأثیر
ز یک جنسند انگشت و زبانت	به جنبش هر دو از فرمانبرانت
زبان چون در دهان جنبش کند ساز	چه حال است این کز او می‌خیزد آواز
چرا انگشت جنبانی چو در مشت	نیاید چون زبان در حرف انگشت
ترا راه دهان و گوش و بینی	یکی گردد بهم چون نیک بینی
چرا بینی چو گیری نشنوی بوی	چرا نبود چو لب گوشت سخن گوی
چرا چون گوش گیری نشنوی هیچ	حکایت گوش کن یک دم در این پیچ
برون از عقل تا اینجا کسی هست	که او در پرده زینسان نقشها بست
درین پرده که هر جانب هزاران	فتاده همچو نقش پرده حیوان
بیا وحشی لب از گفتار دربند	سخن در پرده خواهی گفت تا چند
همان بهتر که لب بندی ز گفتار	نشینی گوشه‌ای چون نقش دیوار

دست نیاز به درگاه بی‌نیاز گشودن و از حضرت باری التماس رستگاری نمودن

خداوندا گنهکاریم جمله	ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری ز ما هیچ	ز ما صادر نگردد جز خطا هیچ
ز ما غیر از گنهکاری نیاید	گناه آید ز ما چندانکه باید
ز ننگ ما به خود پیچند افلاک	زمین از دست ما بر سر کند خاک
سپه شد نامه ما تا به حدی	که نبود از سفیدی جای مدی
رهانی گر نه ما را زین تباهی	چه فکر ما بود زین روسیاهی

بیدین سان رو سیه مگذار ما را	بیار آبی بر وی کار ما را
الاهی سبچه دست آویز من ساز	به سلک اهل تحقیق وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه	لب خندان چو رحل مصحفم ده
به خط مصحفم گردان نظر باز	خط مصحف سواد دیدهام ساز
بده مفتاحی از سطر کلامم	وزان بگشای قفل از گنج کامم
ز اوراق کلامم بخش آن مال	که تا جنت توان شد فارغ البال
به ذکر خود بلند آوازهام کن	رفیق لطف بی اندازهام کن
که از من رم کند مرغ معاصی	روم تا بر در شهر خلاصی
سرشکم دانه‌ی تسبیح گردان	مرا زان دانه‌ی کن تسبیح گردان
بود کاین سبچه گردانیدن من	برد آلودگی از دامن من
بیفشان از وضو بر رویم آن آب	که از غفلت نماند در سرم خواب
دهم مسواک و تسبیح توکل	که دیو طبع خود را ز آن کنم غل
کمندی ساز پیچان سبچهام را	کز آن در کاخ فردوسم شود جا
چو در طبعم شود میل گناهی	ز رحل مصحفم ده سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم	دهش سرسبزی از آب وضویم
منم چون نامه خود روسیاهی	سیه رو مانده‌ی بی روی و راهی
نگاهی کن که رو آرم به سویت	رهی بنما که جا گیرم به کویت
الاهی جانب من کن نگاهی	مرا بنما به سوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه کاری ندارم	تو میدانی که من خود در چه کارم
اگر بر کرده من می کنی کار	عذابی بدتر از دوزخ پدید آر
که جرم من چو جرم دیگران نیست	گناهم چون گناه این و آن نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن	شفیع جرم من خیرالبشر کن

مثقب خامه را بر گوهر نهادن و رشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن در ایثار تاجداری که گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشاء فیض ارباب بینش است

رقم سازی که این زیبا رقم زد	نوشت اول سخن نام محمد
چه نام است اینکه پیش اهل بینش	شده نقش نگین آفرینش
ز بس کز میم و حایش گشت محفوظ	نوشتش در دل خود لوح محفوظ
ز نقش حلقه‌ی میمش دهد یاد	قمر ز آن هاله را بر چرخ جا داد
بزرگی بین که خم شد چرخ از اکرام	که همچون دال بوسد پای این نام
کمال نامداری بین و عزت	که نامش را به این حد است حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین	جمالش مهر ومه را قره‌العین
چو رو در قبله‌ی دین پروری کرد	به دوران دعوی پیغمبری کرد
شک آوردند گمراهان حاسد	به صدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شک آن جمع گمراه	دو شاهد شد به صدق دعویش ماه
از این غم سایه دارد رو بدیوار	که در راهش نشد با خاک هموار
چو جوهر بود آن سرچشمه‌ی نور	که بودش سایه از همسایگی دور
مگر از شوق بیخود گشت سایه	چو شد همراه آن خورشید پایه
زهی نور تو بزم افروز عالم	وجودت زبده‌ی اولاد آدم
خلیل از خوان تو رایت ستانی	خضر از فیض جامت تشنه جانی
ز یکرنگی مسیحا با تو دم زد	از آن بر طارم چارم قدم زد
اگر راه دو رنگی آورد پیش	نشاندش به گردون بر خر خویش

چه شد گر آفتاب عالم آرا	به صورت پیشتر گشت از تو پیدا
شهی بر خلق آخر تا به اول	شهان را پیش پیش آرند مشعل
جهان را کار رفت از دست دریاب	بر آور یا رسول الله سر از خواب
ز هجران تو پیچد سبحة بر خویش	به کارش سد گره از دوریت بیش
به خارستان حرمان تو مسواک	ز هجر آن دو لب بنشسته بر خاک
به جست وجوی تو خم گشته محراب	مصلا بر زمین افتاده بی تاب
به یاد مقدمت ای قبله‌ی دین	ز غم سجاده دارد بر جبین چین
ز پایت تا جدا افتاد نعلین	به خاک ره ز پا افتاده نعلین
از آن سر مانده بر دیوار منبر	که او را چون تو سروی رفته از سر
ز هجرت جمله را از دست شد کار	زمان دستگیری گشت مگذار
شدند از دست محتاجان لطف	بیاور آیتی از خوان لطف
پی مهمانی این جمع محتاج	بیار آن تحفه کوردی ز معراج

طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته دانی در تعریف شبی که اخترش طعنه بر نور بدر می‌زد و صحبتش طعنه بر شام قدر

شبی چون روز شادی عشرت افزای	جهان روشن ز ماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده	خروس از صبحدم در شک فتاده
نشسته گوشه‌ای مرغ مسیحا	به هر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز	نکردی فوق آن شب را کس از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده	خطی از هاله بر دورش کشیده
فلک گفتی چراغان کرد آن شام	که می‌زد خواجه بر بام فلک گام

دلش را مژده‌ی دیدار آورد	سوی صدر رسل جبریل رو کرد
برون از خوابگاهام هانی	شد آن نخل ریاض شادمانی
براقی برق سیر چرخ پیما	کشیدش پیش پیک حق تعالا
بسی از خواب خوشتر خوشخرامی	عجایب ره نوردی تیز گامی
شده قسطاس بحری آفتابش	نمد زین داده گردون از سحابش
ز انجم کرده گردون جوبه دامن	پی آرامش آن طرفه توسن
ز نعلش رخنه گشتی لنگر عرش	چو برجستی به بازی زین کهن فرش
شه روی زمین بر پشت او جا	نمود از بهر سیر ملک بالا
روان شد سوی خلوتخانه‌ی خاص	براق از شادمانی گشت رقااص
دو تا گردید محرابش به اکرام	به سوی مسجد اقصا چو زد گام
علم در عالم بالا برافراشت	چو از محراب اقصا پشت برداشت
چو نعل افتاد در پای براقش	چو با خود دید مه در یک وثاقش
که باقی ماند بر رویش اثرها	به نعلش چهره سایید آنقدرها
دبستان عطارد داد جایش	وز آنجا مرکب مردم ربایش
ز نعلینش به دامن لوح تعلیم	عطارد ماند چون طفلان به تعظیم
دهد دانا دلان را لوح ارشاد	خوش آن دانا که بی تعلیم استاد
به مطرب خانه‌ی ثالث شدش جای	ز ایوان عطارد زد برون پای
به بزم چرخ رقصان گشت ناهید	ز شوق وصل آن تابنده خورشید
فروزان گشت از او دیر مسیحا	وز آنجا زد قدم بر بام علیا
فرو شد در زمین مهر از خجالت	به پیک روی آن شمع رسالت
برای خطبه بستد تیغ بهرام	به پنجم پایه منبر چو زد گام
شدش دارالقضای مشتری جای	وزان منزل به برتر پایه زد پای

به صدر شرع بر مسند نشاندش	ملازم وار پیش خویش خواندش
زحل چون سایه‌اش افتاد در پای	چو شه را تخت هفتم کاخ شد جای
به صحن خان هشتم کاسه‌ی سم	براقش زد ز میدانگه هفتم
چو نقش پرده بر جا ایستادند	ثوابت بیخود از شوقش فتادند
کشیدش اطلس خود پای انداز	نهم گردون شد از پایش سرافراز
به میکائیل و اسرافیل پیوست	چو پیشش هم‌رهان رفتند از دست
و زو دامن به ساق عرش افشانند	و ز ایشان روی رفر ف بارگی راند
به نور قرب واصل گشت مطلق	جهت را پرده زد در زیر پاشق
بری از جنس هر سفلی و عالی	فضائی دید از اغیار خالی
ابد همدم در آن وادی ازل را	محل نابوده اندر وی محل را
حکایتها از امداد زبان دور	شنید از هر دری آن مطلع نور
دلش خط نجاتی آرزو کرد	پی عصیان امت گفتگو کرد
سند پروانه شمع لایزالی	برای امت از درگاه عالی
برای ما خط آزادی آورد	دل ما را پیام شادی آورد
سران در راه امرت سر فکنده	زهی سر بر خطت آزاد و بنده
بخوان از بندگان خویش ما را	ره آزادی نه پیش ما را
کجا آزادی باشد از این پیش	اگر ما را شماری بنده‌ی خویش
غلام خویش خوان و شادی ده	به ما یا رب خط آزادی ده
به سلک قنبر و سلمان در آییم	که تا در جمع آزادان در آییم

رو به میدان معانی کردن و تیغ دو زبان بر آوردن در مدح شهسواری که از دو انگشت نوک تیغ دو سر دیده‌ی شرک را کور نمود و از بنان ذوالفقار پیکر باب خیر گشاده

از آنرو صبح این روشندلی یافت	که چون ما در دلش مهر علی تافت
ز مهر او منور خانه‌ی خاک	به نام او مزین مهر افلاک
قضا چون رایت هستی برافراخت	علم را عین نامش سر علم ساخت
قدر بر لوح هستی چون قلم زد	به اول حرف نام او رقم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک	ده و نه کمترین حرفش به افلاک
نشان نعل دلدل قرص ماهش	بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مره برزد	دو انگشتش بر او تیغ دو سرزد
دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال	که از دستش سر شرک است پامال
سر شرک از دم شمشیر او پست	نبی را دین ز بازویش قوی دست
بنای کفر از او گردید ویران	ز خصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته	به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده	به کوی پست قدر آن رمیده
پی دجال کیشان بر گرفته	به تو نیرنگ ایشان در گرفته
ترا دجال شد چون هادی راه	بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند	سرا پا در گناه آغشته‌ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث	اسیران درک را بوده وارث
سر پستان و گمراهان عالم	مقدم بر مقیمان جهنم

شیاطین را به سامان کار از ایشان	مقیمان درک را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر	ز کین گشتند یاران حمله آور
به اول ساز رسم جنگ کردند	در آخر ترک نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت در ره خار غمشان	وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آن کس که سلطان رسالت	گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه	لوای نصرت « نصر من الله »
ز منقارش دو انگشت همایون	ز پای فتح خار آورد بیرون
ز منقارش دو انگشت همایون	ز پای فتح خار آورد بیرون
که تابد غیر از او خیبر گشودن	دری آن طور از خیبر ربودن
در علم نبی غیر از علی کیست	ز هستی مدعا غیر از علی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو	در گنجینه‌ی سر خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت	نهاده چشم بر راه عطایت
نه سیم و زر گدایی از تو داریم	گدایی آشنایی از تو داریم
در این دریای ناپیدا کناره	که غیر از غرقه گشتن نیست چاره
اگر تو بگذری از آشنایی	که از موجش دهد ما را رهایی
بخار ظلم این دریای پر شور	چراغ معدلت را کرده بی نور
مگر فرمان دهی صاحب زمان را	که شمعی از تو افروزد جهان را
رسد صیت ظهورش تا ثریا	فرود آید مسیح از دیر مینا
ره طی کرده گیرد پیک خور پیش	دگر ره باز گردد از پی خویش
برد آب روان را شوق از کار	ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند از خاک	هواداران وصل او طربناک
از این دجال طبعان وارهد دور	نماند کار و بار عالم این طور

جهان زین بیشتر ویران نماند	بنای ظلم در دوران نماند
نماند شمع بزم عدل بی نور	شود تاریکی ظلم از جهان دور
به جای سبز گنج از خاک روید	ز آب عدل عالم را بشوید
کند خود را چو درویشان تصور	به نقد خود ننازد محتشم پر
نوای دین بلند آوازه گردد	جهان را رسم عشرت تازه گردد
یکی از بی نوایان است ، او را	به وحشی کز گدایان است ، او را
رساند از ره لطفش به جایی	ز خوان مرحمت بخشد نوایی

در منشاء انشاء این نامه غریب المعانی و باعث تصنیف این نسخه‌ی نادر بیانی

غم افزا چون سواد خط ماتم	شبی سامان ده سد ماتم وغم
فلک بر صورت بال عنادل	به رنگ چشم آهو مهره گل
به سوی عالم گل کرده ره گم	ز بس تاریکی شب نور انجم
به زحمت خواب راه دیده می یافت	تو گفתי از فلک انجم نمی تافت
ز روز من سیاهی وام کرده	بلائی خویش را شب نام کرده
من از افسانه‌ی اندوه بی تاب	چو بخت من جهانی رفته در خواب
من و جان کندن شمع سحرگاه	چراغم را نشانده صرصر آه
چو شمعم در رگ جان پیچ و تاب	چو پروانه دلم را اضطرابی
به روز خود شکایت ساز کردم	سر افسانه‌ی غم باز کردم
چه بخت است اینکه خاکش باد بر سر	که از بخت بدم خاک است بستر
ز بند غم کنم آزاد خود را	نه سامانی که بینم شاد خود را

چنین افتاده‌ام حیران چه سازم	نه سر پیداست نه سامان چه سازم
بدینسان بی سر و سامان نیفتد	چنین یارب کسی حیران نیفتد
ز برق آه خشم خانه را نور	چو خواهم خویش را از تیرگی دور
به خود جز سایه همزانو نبینم	چو خواهم باکسی همدم نشینم
نگردد کس بسر جز دود آهم	چو محنت افکند بر خاک راهم
که گوشی می کند افسانه‌ی من	همین جغد است در ویرانه‌ی من
به این آشفته‌گی تا کی نشینم	ز من ننگ است هر کس را که بینم
که ناگه این ندا آمد ز سویی	به خویشم بود زینسان گفتگوی
نوا آموز مرغان معانی	که ای مرغ ریاض نکته دانی
چنین افتاده گردون چون کند کس	شکایت چند از گردون کند کس
چنین بوده‌ست تا بوده‌ست گردون	نه گردون این چنین افتاده اکنون
که از رشکت هزاران را بود داغ	تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ
از این ویرانه یک دم سر بر آور	چرا چون جغد در جیب آوری سر
فکن در گنبد گردون صدایی	چو گشتی بینوا بر کش نوایی
نوایی نو ده این دیر کهن را	بلند آوازه ساز از نو سخن را
که بشناسد ترا هر نکته دانی	بیاور در میان دلکش بیانی
صدف مانند بودن گوش تا چند	گهر پاشی چو تو خاموش تا چند
درون پر گهر داری صدف وار	در این دریا که از در نیست آثار
مکن لب بستگی آیین از این بیش	دهن بگشا و بنما گوهر خویش
به خاک تیره می گردد برابر	چو ماند در صدف بسیار گوهر
چرا گوش جهان خالی گذاری	ازین درها که در گنجینه داری
به جیبیت اینقدرها خاک غم چیست	به این درها ترا چندین الم چیست

کسی کش آنقدرها گنج باشد	چرا از روزگارش رنج باشد
متاع گر چه کاسد گشت بسیار	هنوزت می‌شود پیدا خریدار
در این سودا تو خود بی دست و پای	وزین بی دست و پای در بلایی
پی این جنس بازاری طلب کن	برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور به بازار	که جنس خوب بردارد خریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت	چرا باشد به بخت خود نزاعت
نه یک کشور در این دیرینه کاخ است	بود جایی دگر ، عالم فراخ است
کریمی را به بخت دور خوش کن	متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند	به خلوتخانه‌ی عیشت رساند

پایه‌ی سریر معانی بر عرش نهادن و گام فکر در عرصه‌ی سپهر گشادن در مدح شهسواری که فضای هستی گویی از اقلیم اوست

چو این گنج هنر ترتیب دادم	ز هر جوهر در او درجی نهادم
شدم جوینده‌ی زبینه اسمی	که حفظ گنج را سازم طلسمی
به کام فکر ملکی چند گشتم	به اکثر نامداران بر گذشتم
به ناگه پیشم آمد پیر دانش	که ای کار تو بر تدبیر و دانش
به نام نامداری شد گهر سنج	که تیغش ملک را ماریست بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت	جهانگیر و جهاندار و جوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر	گلی از بوستان باغ حیدر
چو بر او رنگ دارایی نهاد گام	شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد بر سر خاک	که بخشد ناگهان دیبای افلاک

گهر بی‌قیمت از دست عطایش	صدف آبستن از ابر سخایش
کرم را سکه نو بر درم زد	به دارالضرب احسان چون قدم زد
کرم زا نام حاتم بر درم بود	اگر زین بیشتر در کشور جود
که نقش نام حاتم را از آن برد	سرانگشت سخا ز آنگونه افشرد
به قانون عدالت زد چنان چنگ	به تخت خسروی چون کرد آهنگ
بجز نی نیست کس را باد در خویش	که در بزم جهان از شاه درویش
ز امنیت صلاهی عیش در داد	چنان دورش به صحبت خانه‌ی داد
مگر یکباره راه جنگ زد کوس	به دور او که ناامنی‌ست محبوس
به نوبت چوب بر سر می‌زنندش	که می‌پیچند سر تا پا کمندش
که مانند است نام چنگ با چنگ	از آنرو زخمه‌ی مطرب خورد چنگ
جهان از گنج آسایش چنان شد	چو معموری ده ملک جهان شد
به جای قالب خستش رباب است	که جای خشت زن بزم شراب است
برآرد دود از چشم زمانه	کشد چون آتش خشمش زبانه
کند او عزم میدان تیغ در چنگ	به روز جنگ چون بر پشت شبرنگ
دهد سوفار ناوک جمله را بوس	ز هر جانب برآید نعره کوس
خورد مرغ حیات بیدلان رم	نفیر سرکشان افتد به عالم
پلنگی چند ناخن کرده خونین	دلیران را به خون گلگون تبر زین
ز هر جانب شود شمشیر شهپر	پی پرواز مرغ روح لشکر
شود در عرصه‌ی کین آتش افروز	برآرد تیغ چون مهر جهانسوز
به شرق و غرب از تیغش جهد برق	گهی بر غرب راند گاه بر شرق
بدانسان کز شهب خیل شیاطین	گریزد لشکر خصم از صف کین
جهانگیر و جهاندار و جهانبان	زهی کشور گشا دارای دوران

تویی آن آفتاب عرش پایه	که افتد چرخ در پابت چو سایه
ترا هر کس به قدر رتبه‌ی خویش	پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منم گوه‌ری چند	ز درج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی	که نیکو گوهر از گوهر شناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی	به سوی گوهر من دار گوشی
چه می گویم چه گوهر چند مهره	به شهر بی‌وجودی گشته شهره
نه آن مقدارها چیز است دلکش	که افتد طبع دانا را به آن خوش
ز سد بیت ار فتد یک بیت پر کار	ز طبع من بود آن نیز بسیار
الاهی تا در این میدان انبوه	کشد خورشید خنجر بر سر کوه
کسی کاو هست کینت در نهادش	اگر کوه است بر سر تیغ بادش

حکایت ناقل این مقاله و شکایت قابل این رساله در بی‌وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه‌ی تنهایی

دلا برخیز تا کنجی نشینیم	ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب دوری و ناخوش روزگاریست	نه بر مردم نه بر دور اعتباریست
اگر سد سال باشی با کسی یار	پشیمانی کشی در آخر کار
از این بی‌مهر یاران دوری اولاً	ز بزم وصلشان مهجوری اولاً
بسا یاران که همدم می‌نمودند	وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندک گفتگویی آخر کار	حدیث جور و کین کردند اظهار
گذشتند از طریق دوستداری	به دل دادند آهی یادگاری
چه عقل است این که نقد زندگانی	دهی تا در عوض آهی ستانی

خرد چون بر من مجنون بخندد	بر این سودا بخندد چون نخندد
از این سودا بغیر از شیونم نیست	بجز خوناب غم در دامنم نیست
بلی آن کس که این سوداست کارش	جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون چشم خونبار	چه حاصل این زمان کز دست شد کار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد	سرشکم خون به دامان از چه باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن	چنان سازم پر از خونابه دامن
که سوی کس به عزم همزبانی	دگر نتوان شد از فرط گرانی
بر آنم تا ز یاران ریایی	گریزم سوی اقلیم جدایی
اگر باشد ز خنجر خار آن راه	نهم بر خویشتن آزار آن راه
به رفتن گام همت بر گشایم	تهی‌با آن بیابان طی نمایم
کنم از آب چشم شور خونبار	به دور خویش سد در سد نمکزار
که روز طاقتم را گر شب آید	ز درد بی کسی جان بر لب آید
به ره نتوان نهادن پای افکار	به عزلت خانه باید ساخت ناچار
دلا از پای همت بگسل این بند	نشینی در میان دور بلا چند
بیا چون ما کناری زین میان گیر	برو ترک وصال این و آن گیر
ازین ناجنس یاران ریایی	بسی بیگانگی به ز آشنایی
نه‌ای از مردمان دیده بهتر	به کنج خانه ساز و سر فرو بر
نظر بر مردمان دیده افکن	که چون کردند در کنجی نشیمن
چنان دیدند صاف آینه خویش	که بینند آنچه باید دید از پیش
از آنرو طالب گنجد مردم	که شد در گوشه‌ی ویرانه‌ای گم
چنین آب روان بیقدر از آنست	که او ناخوانده هر جانب روانست
طریق گوشه‌گیری چون کمان گیر	به دستت سر پیی دادم جهان گیر

کشدند گر به سوی خویش سد بار	طریق گوشه گیری را نگه دار
مکن بهر شکم اوقات ضایع	بهر چیزی که باشد باش قانع
چراغ از داغ داران بهر آنست	که پر از لقمه‌ی چربش دهانست
به اندک خاک چون قانع شود مار	بود پیوسته با گنجش سروکار
از آن رو صیت کوس افتد به عالم	که او پیوسته خالی دارد اشکم
خم می بر کند خود را سر از تن	که او را شد شکم پر تا به گردن
پی نان بر در اهل زمانه	چه سر مالی چو سگ بر آستانه
تو آن شیری که عالم بیشه‌ی تست	کجا رفتن به هر در پیشه‌ی تست
نیاید زان به پهلو شیر را سنگ	که از رفتن به هر در باشدش ننگ
چو سگ تا چند بر هر در فتادن	پی نانی عذاب خویش دادن
به این سگ طبعی از خود باد ننگت	که بهر لقمه‌ای کافتد به چنگت
بود هر دم سرت بر آستانی	کشی هر لحظه جور پاسبانی

شیر حکمت از پستان خامه گشادن و طفل فسانه را در مهد خیال پرورش دادن در آغاز حکایت عشق‌بازی و ابتداء روایت نکته سازی

نوا پرداز قانون فصاحت	چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین را شهریاری	به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سر بلندی	به زنجیر عدالت ظلم بندی
به چین در دور عدل آن جهاندار	نبود آشفته‌ای جز طره یار
به جز چشم نکویان در سواد	به دورش کس نداد از فتنه یادی

ز عدلش هم‌سرا گنجشک با مار	به دورش چرخ آهو را هوادار
نظر چون بر رخس دوران گشاده	نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش	نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملک رای محکم او	بهار عدل روی خرم او
از آن چیزی که بر دل بندشان بود	همین نومی‌دی فرزندان بود
پی صیدافکنی یک روز دلتنگ	وزیر و شه برون راندند شبرنگ
وزیر و پادشاه و خادمی چند	ز دیگر لشکری بگسسته پیوند
از آنجا روی در صحرا نهادند	بسان سیل در صحرا فتادند
به زیر ران هر یک تیز گامی	سمند بادپایی، خوشخرامی
شدندی سد بیابان پیش در پیش	به تندی از صدای سینه خویش
زد آتش گرمی خور در جگرشان	یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند	به سرعت خویش را آنجا رساندند
در او دبدند پیری با صفایی	ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان	بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش	فلک در پا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل در بر او	کف دریای دین موی سر او
به قدی چون کمان در چله دایم	بنای گوشه گیری کرده قایم
چو رخ بنمود آن پیر فتاده	ز اسب خویشان شه شد پیاده
شه و دستور در پایش فتادند	نقاب از روی راز خود گشادند
به و ناری برون آورد درویش	از آنها داشت هر یک را یکی پیش
نظر زان نار خرم گشت بسیار	که روشن دید شمع بخت از آن نار
پس آنگه داد ایشان را بشارت	که بر چیزست آن هر یک اشارت

وزیر از به بسی چون نار خندید	که درد خویشتن را زان بهی دید
به خسرو مژدهی آن می دهد نار	که گردد گلبن بختش گران یار
به تخت دور در کم روزگاری	از و سر بر فرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند	در این گلزار یک نخل برومند
ولی باشد چو به با چهره زرد	ز آه عاشقی رخسار پر گرد
دل دستور خرم بود از آن به	که دردش می شود گویا از آن به
ولی در نار حرف پیرش انداخت	چو شمع از بار غم دلگیرش انداخت
بلی بوی بهی نبود در آن باغ	ز نارش نیست یک دل خالی از داغ
در این گلشن که خندان گشت چون نار	که چشم از خون نگشتش ناردان بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند	دعا گویان از او دوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند	برای میوه نخل نو نشانند
از آن مدت چو شد نه ماه و نه روز	شبی سرزد و مهر عالم افروز
وزیر و شاه را زان مژده دادند	ز گنج سیم قفل زر گشادند
چنان دادند سیم و زر به مردم	که در زیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی پسر تاخت	رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیک فرجام	که منظورش کنند اهل نظر نام
به دستوری که باشد رفت دستور	نظر را گوهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی زمین چیست	بفرماید شهنشه نام این چیست
چو پر می دید سوی شاه ایام	نظر فرمود ناظر باشدش نام
به سوی هر یکی یک دایه بردند	به دست دایه ایشان را سپردند
ز هجر آن لبان روح پرور	چو ماتم دار شد پستان مادر
به رسم مادری بنهاد دوران	دهانشان را بجای شیر دندان

به ملک حسن چون از ده گذشتند	ز ماه چارده سد ره گذشتند
به خوبی شد چنان شهزاده منظور	که در عالم چو خور گردیده مشهور
قدش سروی ز بستان نکویی	گل رویش ز باغ تازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری	ز کاکل بر سر آن سرو ماری
دل کس با وجود هوشیاری	نبردی جان از او با رستگاری
فکنده فتنه‌ی او در جهان شور	مدامش نرگس بیمار مخمور
صف مزگان او کز هم گذشته	کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی خون خوردن عشاق جانباز	دو لعل او دو خونی گشته همراز
در دندان او در خنده تا دید	دل گوهر ز غم سوراخ گردید
گهر کو دست پرورد صدف بود	بدان دندان کیش لاف شرف بود
زنخدانش بر آن رخسار دلکش	معلق کرده آبی را در آتش
ز زر بر گردنش طوقی فتاده	به گنج سیم ماری تکیه داده
بری از سیم خام آن نخل تر داشت	عجب نخلی که سیم خام برداشت
جهانی بسته بود از شوق هر سو	چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ ساعدش از آستینها	چو نور شمع از فانوس پیدا
به خوبی داد آن خورشید پایه	ز سیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری بر میانش	نگشته آگه از سر نهانش
دلا در فکر آن موی میان پیچ	طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
مگر حرف از میان آن فزون تر	حکایت در میان بگذار و بگذر

لوح معنی در دامن حکایت نهادن و زبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه‌ی چین از او نشانه‌ایست و حدیث خلدبرین افسانه‌ای

دبیر مکتب نادر بیانی	چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتبخانه‌ای گردید تعیین	چه مکتب، خانه‌ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته	در او از هر طرف سروی نشسته
در او خوش صورتان پرنیان پوش	چو صورتخانه‌ی چین دوش بر دوش
یکی درس جفا آغاز کرده	کتاب فتنه‌جویی باز کرده
یکی را غمزه از مژگان قلمزن	به خون بیدلان می‌شد رقمزن
یکی مصحف ز هم بگشوده چون گل	یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشرتخانه‌ای بود	در او حرف بهشت افسانه‌ای بود
به فرمان نظر منظور و ناظر	پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیده خود جایشان ساخت	سر از اکرام خاک پایشان ساخت
به سوی خویش از تعظیمشان خواند	به دامن تخته‌ی تعلیمشان ماند
معلم بر رخ منظور حیران	ز طفلان شور حسنش در دبستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش	کزو خرد و بزرگ افتند مدهوش
می حیرت دهد نظاره‌ی او	ز دل طاقت برد رخساره‌ی او
به سد دل غمزه‌اش تیری فروشد	لبش جانها به تکبیری فروشد
دمی ناظر از و غافل نمی‌شد	به سوی دیگری مایل نمی‌شد
نظر از لوح خود سوی دگر داشت	الف می‌گفت و بر قدش نظر داشت

بر آن صورت گشادی چشم پر نم	نمی زد چشم همچون صاد بر هم
چو میل آن رخ گلفام می کرد	دو چشم دیگر از وی وام می کرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره	دلی بودش بسان غنچه پاره
چو آن میم دهان گشتی سخن ساز	چو میم از حیرتش ماندی دهان باز
چو بر حیرانی ناظر نظر کرد	به دل شهزاده را چیزی اثر کرد
به خود می گفت کاین حیرانیش چیست	به سویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چون می کنم نظاره ی او	شود تغییر در رخساره ی او
تغافل گر ز نم بیتاب گردد	بر او گر تیز بینم آب گردد
به دل پیوسته بود این خار خارش	که چون آرد سری بیرون ز کارش
به راه عشق از آن خوشتر دمی نیست	به آن عشرت فزایی عالمی نیست
که بیند یار زیر بار شوقت	شکی پیدا کند در کار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز	که در مستی گشایش پرده از راز
لبش با دیگری در بذله گویی	نهانی غمزه اش در رازجویی
تبسم را به دلجویی نشاند	نظر سویت به جاسوسی دواند
وگر در پرده پنهان سازی آن راز	کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترک چشم خونریز	که نوک خنجر مژگان کند تیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر	کشد ابروی خوبش بر کمان تیر
به جانم درزند از ناز پنجه	کشد زلفش دلت را در شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی	به روی خود در سد غم گشودی
و گر کردی نهان راز جمالش	بسا شادی که دبدی از وصالش

بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظر را از راز پنهان از بی صبری خبر داده و داغ ناصبوریش بر جگر نهاده و حکایت مفارقت و شکایت مهاجرت

چنین گفت آن ادیب نکته پرداز	که درس عاشقی می کرد آغاز
که منظور از وفا چون گل شکفتی	حکایت‌های مهر آمیز گفتی
به نوشین لعل آن شوخ شکر خند	دل مسکین ناظر ماند در بند
حدیث خوش‌ادا گلزار یاریست	نهال بوستان دوستاریست
حدیث ناخوش از اهل مودت	به پای دل نشاند خار نفرت
بسا یاران که بودی این گمناشان	که بی هم صبر نبود یک زمانشان
به حرف ناخوشی کز هم شنیدند	چنان پا از ره یاری کشیدند
که مدت‌ها برآمد زان فسانه	نشد پیدا صفایی در میانه
خوش آن صحبت که در آغاز یاریست	در او سد گونه لطف و دوستداریست
کمال لطف جانان آن مجال است	که روز اول بزم وصال است
بسا لطفی که من از یار دیدم	به ذوق بزم اول کم رسیدم
به عیش بزم اول حالتی هست	که حالی آن چنان کم می دهد دست
تو گویی عیش عالم وام کردند	نخستین بزم وصلش نام کردند
به عاشق لطف معشوق است بسیار	ولی چندان که شد عاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد	که مرغ از صیدگاهی برنخیزد
چه گردد مرغ اندک چاشنی خوار	بود در سلک مرغان گرفتار
چه خوش می گفت در کنج خرابات	به دختر شاهدی شیرین حکایات

اگر خواهی که با جور تو سازند	حیات خویش در جور تو بازند
به آغاز محبت در وفا کوش	وفا کن تا بری زاهل وفا هوش
بنای مهر چون شد سخت بنیاد	تو خواهی لطف میکن خواه بیداد
تو شمعی را که میداری به آتش	نگه دارش که گردد شعله سرکش
چراغی را که از آتش شراریست	کجا بر پرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش	شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی یکدگر آرامشان نه	به غیر ازدیدن هم کارشان نه
اگر یک لحظه می بودند بی هم	برون می رفت افغانشان ز عالم
شدی هر روز افزون شوق ناظر	به مکتب بیشتر می گشت حاضر
چو بی منظور یک دم جا گرفتی	به همدردان ره غوغا گرفتی
که قرآن کردم از دست شما بس	نمی خواهم که همدردم شود کس
مرا دیوانه کرد این درس خواندن	نمی دانم چه می خواهید از من
به یکدیگر دریدی دفتر خویش	که این مکتب نمی خواهم از این بیش
نظر از راه مکتب بر نمی داشت	بدین اندوه و این رنج عالمی داشت
دمی سد ره برون رفتی ز مکتب	که شاه من کجا رفتست یا رب
گذشته آفتاب از جای هر روز	کجا رفتست آن مهر جهانسوز
ازین مکتب گرفتندش مگر باز	و گر نه کو که با من نیست دمساز
گهی کردی به جای خویش مسکن	کشیدی سر به جیب و پا به دامن
شدی منظور چون از دور پیدا	ز روی خرمی می جست از جا
که ای جای تو چشم خون فشانم	بیا کز داغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق و بلای عشقبازی	دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق	مبادا هیچ دل بی زحمت عشق

ازو مردن حیات جاودانی	در او غم را خواص شادمانی
به هر اندوه او سد خرمی گم	نهان در هر بلایش سد تنعم
در او یکسان خواص زهر و پازهر	به جام او مساوی شهد با زهر
رهاند خاطر از غوغای غیرت	فراغت بخشد از سودای غیرت
که کی آید برون از خانه یارت	نشاند در مقام انتظارت
ز دل بیرون رود طاقت به یکبار	دمی گر دیرتر آید برون یار
کنی سد چاک در پیراهن صبر	شود وسواس عشقت رهزن صبر
گریبان چاک هر جانب دویدن	لباس صبر تا دامن دریدن
ز مهرش گرد سر گردیده باشی	در آن راهش که روزی دیده باشی
سراغش گیری از هر کس که بینی	روی آنجا به تقریبی نشینی
نگاهش جانب دیگر به عمدا	که گردد ناگهان از دور پیدا
به تندی از بر عاشق گذردن	به شوخی دیده را نادیده کردن
تغافل کردنی سد لطف با آن	به هر دیدن هزاران خنده پنهان
دلی فارغ ز چرخ حيله پرداز	بدینسان مدتی بودند دمساز
به کنجی داشت جا آشفته خاطر	شبی چون طره‌ی منظور ناظر
غم عالم به دیگر عالمش برد	در آن آشفته‌گی خواب غمش برد
چه بستان، جنتی مأوای خود دید	میان بوستانی جای خود دید
لباس سبزه از شبنم نمازی	چنار و سرو را در دست بازی
به یک پهلو فتاده سبزه تر	به زیر سایه‌ی سرو و صنوبر
درخت بید گشته پوستین پوش	صنوبر صوف سبز افکنده بر دوش
که ناگه ز آن میان برخاست بادی	در آن گلشن نظر هر سو گشادی
بیابانی عجب آورده پیشش	بسان خس ربود از جای خویشش

کشنده وادی ، خونخوار جایی	بیابان غمی ، دشت بلایی
ز هر سو ازدری بر خویش پیچان	عیان از گردباد آن بیابان
نمایان گشته نقش پشت ازدر	ز موج پشته‌های ریگ آن بر
خم و پیچ افاعی کوره راهش	زبان ازدها برگ گیاهش
ز هر سو لاله‌ی سیراب از آن بر	عیان از کاسه‌های چشم ازدر
ز خون بیدلان گل کرده خارش	شده زهر مصیبت سبزه زارش
به زهر او داده از جام فنا می	کدوی می شده خر زهره در وی
شد آتش چشم ازدر بر سر کوه	پی گمگشته‌ی آن دشت اندوه
ز روی هول شد از خواب بیدار	به غایت کرد هولی در دلش کار
وزان در جیب محنت سر کشیدم	به خود می گفت این خوابی که دیدم
چه خواهم کرد با جان غم افزای	به بیداری نصیبم گر شود وای
چه کوه غم که بار عالمی داشت	از آن خواب گران کوه غمی داشت

بی‌تابی ناظر از شعله‌ی جدایی و اضطراب نمودن از داغ بینوایی و خویشتن را بر مشق جنون داشتن و شرح درون خویش بر چهره‌ی معلم نگاشتن

کشید از سیم مدبر لوح اخضر	چو آن زرین قلم از خانه‌ی زر
چو آخرهای روز از طفل مکتب	سرای چرخ خالی شد ز کوکب
به راه خانه‌ی منظور ناظر	به مکتبخانه حاضر گشت ناظر
دوای جان رنجورش نیامد	ز حد بگذشت و منظورش نیامد
ز بی‌صبری ز جای خویش بر جست	زبان از درس و لب از گفتگو بست

ز مکتب هر زمان بیرون دویدی	فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی برآشفتم	به او از غایت آشفتمگی گفت
که اینها لایق وضع شما نیست	مکن اینها که اینها خوشنما نیست
ز هر بادی مکش از جای خود پا	بود خس کو به هر بادی شد از جا
ندارد چون وقاری باد صرصر	بود پیوسته او را خاک بر سر
نگردد غرق کشتی وقت توفان	چو با لنگر بود بر روی عمان
مکن بی لنگری زنهار ازین پس	چو زر باشد سبک نستاندش کس
نداری انفعال این کارها چیست	نبودی این چنین هرگز ترا چیست
چنین گیرند آیین خرد یاد	خردمندی چنین است آفرین باد
چنین یارب کسی بی درد باشد	ز غیرت اینقدرها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد	ز دامن لوح زد بر فرق استاد
نهاد از دامن ارشاد تخته	زد آخر بر سر استاد تخته
وز آنجا شد پریشان سوی منزل	رخی چون کاه و کوه درد بر دل
در این گلشن که چون غم نیست هرگز	جفایی بیش از آن دم نیست هرگز
که از جانانه باید دور گشتن	ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند	چه ناخوشتر ازین پیش خردمند
که باشد یار عمری با تو دمساز	کند هر لحظه لطفی دیگر آغاز
به بزم وصل مدتها درآیی	ز نو هر دم در عیشی گشایی
به ناگه حيله‌ای سازد زمانه	فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که خوبا دلبری نیست	به وصل دلبران او را سری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی	ز عشق و عاشقی دارد فراغی
چنین تا کی پریشان حال گردیم	بیا وحشی که فارغ بال گردیم

به کنج عافیت منزل نمایم	در راحت به روی دل گشایم
کسی را جای در پهلو نگیریم	به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری نباشد	جفا و جور مهجوری نباشد

رفتن معلم به در خانه‌ی دستور و بیان کردن عشق ناظر نسبت به منظور و مقدمه‌ی درد فراق و آغاز حکایت اشتیاق

چو طفل روز رفت از مکتب خاک	سواد شب نمود از لوح افلاک
معلم بر در دستور جا کرد	حدیث خود به خاصانش ادا کرد
به دستور از معلم حال گفتند	یکایک صورت احوال گفتند
معلم را به سوی خویشتن خواند	به تعظیم تماشایش پیش بنشاند
چو از هر در سخنها گفته گردید	از و احوال مکتب باز پرسید
که چونی با جفای بنده زاده	به درس تیزفهمی چون فتاده
به مکتب می‌رود کاری ز پیشش	بود سعی به کار وبار خویشش
چه سر خط می‌نویسد مشق او چیست	چو بحثی می‌کند هم بحث او کیست
دلش میل چه علمی پیش دارد	چه مبحث این زمان در پیش دارد
ادیب افکند سر چون خامه در پیش	بسی پیچید همچون نامه بر خویش
پس آنگه بر زمین زد افسر خویش	به خون آغشته بنمودش سر خویش
که داد از دست فرزند شما ، داد	مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده	به مکتب خانه من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده	بسی غم بوده و شادی نبوده
به مکتبخانه‌ام بر کودکی بود	که او زیرکتر از هر زیرکی بود

کنون تا او به این مکتب رسیده	به همدرسی ایشان آرمیده
یکی ز آنها به حال خود نمانده	به پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست	که صحبت را اثر باشد شکی نیست
به مکتب صبحدم چون گشت حاضر	بود در راه مکتب خانه ناظر
که چون منظور سوی مکتب آید	به او آهنگ دمسازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند	زمانی روبروی هم نشینند
بود دایم به مکتب درسشان حرف	کنند این نوع عمر خویشتن صرف
بدینسان حرف ها می کرد اظهار	که تا مجلس تهی گردد ز اغیار
از آن پس گفت تا داند خداوند	که بد می بینم او را حال فرزند
به دام عشق منظور است پا بست	زمام اختیارش رفته از دست
اگر یک لحظه حاضر نیست منظور	از او افتد به مکتبخانه سد شور
نشینند گوشه ای از غصه دلتنگ	ز دلتنگی بود با خویش در جنگ
گزد انگشت چندانی که در مش	سیه سازد چو نوک خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب	که من دیگر نمی آیم به مکتب
زمانی در گریبان آورد سر	گهش چون حلقه ماند چشم بر در
چو منظور از در مکتب در آید	نماند رنج و اندوهش سر آید
در آید در مقام همزبانی	کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد	بود درس آنچه هرگز نیستش یاد
شد از گفتار او دستور از دست	پی آزار ناظر از زمین جست
معلم دامنش بگرفت و بنشانند	حدیث چند از هر در بر او خوانند
که اینها این زمان سودی ندارد	نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره ای کردن در این کار	که گرداند ازین بارش سبکبار

و گرنه کار او بد می‌شود زود	از این دردش نخواهد بود بهبود
ز هر بختی حدیثی کرد اظهار	سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنکه خواست دستوری ز دستور	زمین بوسید و از دستور شد دور
به خود می‌گفت دستور جهاندار	چه سازم چون کنم تدبیر این کار
فرستم گر به مکتبخانه بازش	فتد ناگه برون زین پرده رازش
خبر یابد ازین شاه جهانگیر	به جز جان باختن آن دم چه تدبیر
نمی‌دانست تا تدبیر او چیست	پی تدبیر کارش چون کند زیست
نبود آگه که درد دوستداری	ندارد چاره‌ای جز جان‌سپاری

بیان ظلمت شب دوری و اظهار محنت مهجوری و شرح حال ناظر دور از وصال منظور و صورت احوال او در پایداری

اسیر درد شبهای جدایی	چنین نالد ز درد بینوایی
که شد چون مشعل مهر منور	نگون از طاق این فیروزه منظر
برآمد دود از کاشانه‌ی خاک	سیاه از دود شد ایوان افلاک
در آن شب ناظر از هجران منظور	به کنجی ساخت جا از همدمان دور
ز روی درد افغان کرد بنیاد	که فریاد از دل پر درد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد	مبادا هیچکس را یارب این درد
چه می‌داند کسی تا درد من چیست	چه دردی دارم وهمدرد من کیست
نه همدردی که درد خویش گویم	از و درمان درد خویش جویم
نه همرازی که گویم راز با او	دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید	زمانی از در یاری درآید

همان بهتر که گویم راز با خویش	نمی‌بینم چو کس دمساز با خویش
سری بر کنج رنجوری نهاده	منم در گوشه‌ی دوری فتاده
که با جورش چنین می‌بایدم زیست	فلک با من ندانم بر سر چیست
کسی از من زبون‌تر نیست گویی	همینش با منست آزار جویی
به این آیین زبون کش بودند چند	سپهرا کینه جویی با منت چند
چه می‌خواهی ز جانم مدعا چیست	بگو با جان من چندین جفا چیست
اگر خواهی هلاکم تیغ بردار	به آزارم بسی خود را میزار
که من هم پر ز عمر خود به تنگم	بکش از خنجر کین بی‌درنگم
دل از عمر چنین بیزار باشد	چه ذوق از جان که بی‌دلدار باشد
فکن این کلبه‌ی غم بر سر من	بیا ای سیل از چشم تر من
همان بهتر که زیر خاک باشد	که آنکو همچو من غمناک باشد
همان بهتر که کس گردش نبیند	که آن کو چون من خاکی نشیند
اجل کو تا دهد بر باد گردم	بدینسان تا به کی بر خاک گردم
به یک دم شمع عمرم را نشانند	در این تاریک شب خود را رسانند
غم این تیره شب از پایم انداخت	سرا پایم بسان شمع بگداخت
نشان صبحدم ظاهر نگردید	شد آخر عمر و شب آخر نگردید
مگر بستند از تار خودش بال	همای صبح را آیا چه شد حال
مگر زین دیو زنگی چهره ترسید	به گردون طفل خور ظاهر نگردید
مرا بی‌همزبان در ناله مگذار	خروسا ناله‌ی شبگیر بردار
چو لب بستی ترا آخر چه افتاد	هم آواز منی بردار فریاد
فکن در گنبد گردون صدایی	چه در خوابی چنین برکش نوایی
ردا افکنده در گردن همیشه	تویی صوفی سرشت زهد پیشه

به ذکر از خواب خوش شبها گذشته	به شب خیزی بلند آوازه گشته
به مشت جو قناعت کرده هر روز	ز خرمنگاه گردون غم اندوز
به سر پیچیدی ای مرغ همایون	چرا پیراهن آغشته در خون
سحر گاهان فغان چندینت از چیست	بگو کاین جامه‌ی خونینت از چیست
به این زاری چو کشت اندوه یارم	مگر رحم آمدت بر حال زارم
به این افسانه شب را روز می کرد	بیان آتشین جانسوز می کرد
نبیند هیچکس یارب غم هجر	بلایی نیست همچون ماتم هجر
نمی‌ارزد به یک ساعت جدایی	به بزم وصل اگر عمری در آیی
بر آن کس خاصه کو خو کرده با یار	جفای هجر دشوار است بسیار

ناقه‌ی خیال در وادی سخن راندن و لعبت نظم را در هودج اندیشه نشانندن در رفتن ناظر از اقلیم وصال و خیمه زدن در سرمنزل رنج و ملال

به عزم کارسازی زد چنین پا	سفر سازنده‌ی این طرفه صحرا
رخ از ذوق بساط خرمی تافت	که چون دستور از آن راز آگهی یافت
که گر بگذارمش در خانه یک چند	به خود زد رأی در تغییر فرزند
فتد افسانه‌ی او در میانه	به رسوایی شود ناگه فسانه
به گوش شه رسد حرف جنونش	جنون از خانه اندارد برونش
بگویم چیست باعث بر ملالش	چو خسرو پرسد از من شرح حالش
چنین در کارش آخر مصلحت دید	بسی در چاره‌ی آن کار کوشید
رفیق او کند بسیار دانی	که همره سازدش با کاردانی

تجارت کردنش سازد بهانه	به شهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق او شود کم	چو یک چندی برآید گرد عالم
اگر خواهی در این دیر مجازی	دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو در بیابان	که درد عشق را اینست درمان
وزیر دانش اندوز خردمند	چو کرد این فکر در تدبیر فرزند
طلب فرمود و پیش خود نشاندش	به گوش از هر دری حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید	جهان را از تو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن	جهان گشتن به از آفاق خوردن
گرت باید به فر سروری دست	سفر کن زآنکه این فر در سفر هست
چو لعل از خاک کان گردد سفر ساز	دهد زینت به تاج هر سرافراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر	شود یکسان بخاک تیره آخر
بنه سر در سفر ، منشین به یک جا	گرت باید ز اسفل شد ، به اعلا
در نامی شود هر قطره باران	ز ابرش چون سفر باشد به عمان
به کار خویش حیران ماند ناظر	بسی ز آن حرف شد آشفته خاطر
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش	نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار	جوابش گفت چون شد حرف بسیار
که مقصود پدر چون رفتن ماست	ز ما بودن به جای خویش بیجاست
ز سر سازم به راه مدعا پای	به جان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زان گفتگو گردید خوشحال	ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی	به غایت زیر کی بسیار دانی
ز گرم و سردعالم بوده آگاه	جفای راه دیده گاه و بیگاه
به تاج خویش دادش سر بلندی	به تشریف شریفش ارجمندی

ز دامان تو دست فتنه کوتاه	پس آنگه گفت کای از کار آگاه
که ناظر راست سودای تجارت	نماند بر تو پنهان این حکایت
به کام خود رسد از دولت تو	چه باشد گر بود در خدمت تو
که او را در قدم باشم به دیده	جوابش گفت مرد کار دیده
میسر شد وداع پادشهان	وزیر آماده کرد اسباب رهشان
به مرکبهای تازی برنشستند	پس آنگه بهر رفتن بار بستند
ز پس می‌دید و از دل می‌کشید آه	ز شهر آورد ناظر روی در راه
ز دل پر می‌کشید آه از سر درد	نظر سوی سواد شهر می‌کرد
به عالم دیده‌ی حسرت گشاید	چو آن کش وقت رحلت کردن آید
به رفتن گام بگشاییم چون باد	بیا وحشی کزین دیر غم آباد
ز حد شد تا به کی از پا نشینیم	چنین تا چند در یکجا نشینیم
که خود را پیش مردم خوار کردیم	به یک جا خانه آن مقدار کردیم
به جان گشتند دشمن دوستاران	ز ما دلگیر گردیدند یاران
نه کس را دوست می‌بیند نه دشمن	خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن

یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد بر زبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن

چنین محمل کشد منزل به منزل	حدا گوینده‌ی این طرفه محمل
ز درد ناامیدی می‌خورشید	که ناظر بر سواد شهر می‌دید
که آخر دور کار خویشتن کرد	به خود می‌گفت هر دم از سر درد

که در صحرا به گوران بایدم خفت	به گورم کی توانست این سخن گفت
کز و نتوان به شمشیرم جدا کرد	که پیشم می توانست این ادا کرد
که گردد دور از منظور ناظر	کسی را کی رسیدی این به خاطر
که می داند که آخر چون شود چون	ولی آنجا که باشد دور گردون
همیشه در گمانش اینچنین بود	بسا کس را که یاری همنشین بود
دمی بی دیدن هم بر نیارند	که بی هم یک نفس دم بر نیارند
که انگشت تعجب شد کبودش	به رنگی چرخ دور از وی نمودش
کند هر دم به رنگی حيله‌ای ساز	بود این رنگ چرخ حيله پرداز
سرود ببخودی آهنگ می کرد	گهی با بخت ساز جنگ می کرد
شدی افغان کنان منزل به منزل	نبودی چون جرس بی ناله‌ی دل
بگو دل بستگی پیش که داری	جرس را هر زمان گفתי به زاری
به خود داری در افغان پیچ و تاب	که هستت چون دل من اضطرابی
لب از افغان نمی بندی زمانی	ز آهن در دهان داری زبانی
زبان داری بگو کاین ناله از چیست	نباشد یک زمان بی ناله‌ات زیست
چرا کاین ناله‌ی من بی سبب نیست	مرا گر ناله‌ای باشد عجب نیست
که با آن درد نتوانم صبوری	به دل دردیست از اندوه دوری
صبوری چون توان سد درد بر دل	صبوری با غم دوریست مشکل
میان ما و او مگذار دوری	بیا ای سیل اشک ناصبوری
که نتوان کرد الا شهر منزل	به نوعی ساز راه کاروان گل
به کوی او که خواهد برد بازم	اگر نبود مدد اشک نیازم
به دشت ناامیدی سر نهاده	منم چون اشک خود در ره فتاده
وداعی هم ازو روزی نگشته	به نومیدی ز جانان دور گشته

ز آن هم بخت بد گردیده مانع	ز جانان با وداعی گشته قانع
چه بخت است اینکه من دارم ندانم	ز بخت خود مدام آزرده جانم
چه اوقات و چه عمر ضایع است این	نمی‌دانم چه بخت و طالع است این
که این اوقات را هم عمر شد نام	مرا افسوس چون نبود در ایام
از و در کوه و صحرا های و هوایی	چنین با خویش بودش گفتگویی
برون از گرد آمد کاروانی	سیاه از گرد شد ناگه جهانی
به حرف آشنایی لب گشودند	به یک جا بار بگشودند بودند
به هم احوال هر جا باز گفتند	ز رنج راه با هم راز گفتند
اسیر داغ سودایش جهانی	به آنها بود سوداگر جوانی
به سوز عشق او خلقی گرفتار	متاع عشق را او گرم بازار
شدی با او به مکتبخانه حاضر	به چین هم مکتبی بودی به ناظر
که گفתי عالمی را کس به او داد	چنان ناظر شد از دیدار او شاد
سخن کرد آنگه از منظور تکرار	ز هر جا گفتگویی کرد اظهار
بهش نارنج گشت از ناردانه	شد از بادام عنابش روانه
به در یاقوت را در خون نشانید	به روی کهربا گوهر دوانید
زرش رنگین شد از گوگرد احمر	ز نرگسدان دمیدش لاله تر
به راه دوستی از جمله در پیش	پس آنگه گفت کای یار وفا کیش
رسانی پیش او نوعی که دانی	چه باشد گر ز من خطی ستانی
جوابت هم رسانم شادمان باش	به جان خدمت کنم گفتا روان باش
که گرداند دوات و خامه حاضر	غلامی را اشارت کرد ناظر
حدیث درد مهجوری نویسد	که شرح قصه‌ی دوری نویسد
بلای روزگار ناصبوری	نبود آگه که شرح درد دوری

بیانش در زبان خامه گنجد	نه آن حرف است کاندرا نامه گنجد
	□
چنین گفت از زبان تیز خامه	رقم سازنده‌ی این طرفه نامه
حدیث شعله‌ی دوری رقم زد	که ناظر آتش دل در قلم زد
گل بستان فروز خوبرویی	که ای شمع شبستان نکویی
به سد محنت ز پا انداخت ما را	غم دل شمع سان بگداخت ما را
که با خاک سیه گشتیم یکسان	غم هجر تو ما را سوخت چندان
غمت ما را به خاکستر نشانده	ز ما خاکستر دور از تو مانده
بلی توسن ز خاکستر کند رم	سمند عیش گردد گرد ما کم
تن خاکی سراسر داغ محنت	شد از نقش سم اسب مصیبت
که چون فرداست گردم نیست برجا	چنان افتاده‌ام زین داغ از پا
رساند تا حریم کوی یاری	خوش آن بادی که گرد خاکساری
به خاک افتاده در کوی جدایی	منم در گرد باد بینوایی
بسان خار بن صحرا نشینی	تی پر خار غم، اندوهگینی
گیاه آسا سری افکنده در پیش	فرورفته به کام محنت خویش
به خاک افتاده و در خون نشسته	منم چون لاله در هامون نشسته
که در دل خاک را افکند سد چاک	تپیده آنقدر چون سیل بر خاک
نشسته تا کمر چون کوه در سنگ	به بخت خود چو مجنون مانده در جنگ
هم آوازی که پا برخاست چون کوه	نمی‌بینم در این صحرای اندوه
جمادی رسم دمسازی چه داند	ولی او هم هم آوازی چه داند
فتاده در پس کوه جدایی	منم مجنون دشت بینوایی
سیه کرده‌ست روز و روزگارم	فکنده سایه کوه غم به کارم

مرا مگذار با این کوه اندوه	در آ خورشید مانند از پس کوه
بیا ای شمع رویت مایه نور	ببین بی‌مهری این شام دیجور
مرا جز دود دل در بر کسی نیست	چو شمع صبح تا مردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از ناامیدی	بده از صبح وصلت رو سفیدی
تو خود می‌دانی ای شمع دل افروز	که از داغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من	ببین داغ دل بی‌حاصل من
ز غم سد داغ دارم بر دل از تو	جز این چیزی ندارم حاصل از تو
به جز اندوه یار دیگرم نیست	به غیر از دست محنت بر سرم نیست
منم کز غم فراق کشته زارم	به سر جز دیده خونباری ندارم
بجز مزگان کسی پیش نظر نیست	به کردم غیر خوناب جگر نیست
خیالت در نظر شبها نشانم	ز محرومی سرشک خون فشانم
سر افسانه دوری گشایم	زبان در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم	به محنتخانه‌ی دوری نشستم
به فکرم هیچ بار افتاد یا نه	ز حالم هیچش آمد یاد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من	بیان کردند در خون خفتن من
ازین یا رب چه در دل گشت او را؟	چه در خاطر گذشت آن تند خور را؟
که آیا این زمان با او نشیند؟	که با خود یاریش دمساز بیند
چو می نوشد که نقلش آورد پیش؟	کرا بخشد ز یاران جرعه‌ی خویش؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش	که باشد تشنه‌ی تیغ چو آبش
خوش آنروزی که بزمش جای من بود	حریم وصل او مأوای من بود
به غیر از من نبودش هم‌زمانی	نمی‌بودیم دور از هم زمانی
زمانی بی‌سبب در خشم سازی	دمی افکنده طرح دلنوازی

حکایت از میان ما بدر نه	ز خشم و صلح ما کس را خبر نه
در آن ساعت که چشمش کردی انگیز	که تیغ خشم سازد غمزه‌اش تیز
تبسم در میان هر دم فتادی	خبر تا بود ما را صلح دادی
منم ترک زلال عیش جسته	ز آب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفتگویم	که آب رفته باز آید بجویم
در این وادی که بی‌رویت زدم پای	گرم بر سر نیایی وای و سد وای
به مردن شمع عمرم گشته نزدیک	بیا روزم چنین مگذار تاریک
مکن کاری که از جور تو میرم	به روز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم و درد نهانی	دگر چیزی نمی‌گویم تو دانی
به دستش نامه‌ی جانان خود داد	نه نامه، پاره‌ای از جان خود داد
خروشان دست هم را بوسه دادند	دل پر درد رو بر ره نهادند
چه خوش باشد که دمسازی کند بخت	سوی ما نیز دمسازی کشد رخت
بیار آنی که عمری بوده باشیم	دمی دوری ز هم ننموده باشیم
بیان سازد غم هجران مارا	رساند نامه‌ی حرمان ما را

در تعریف محیطی که موجش با قوس قزح برابری می‌کرد و

کشتیش به زورق آفتاب سر در نمی‌آورد

گهر پاشی که این گوهر گزین کرد	به سوی بحر معنی رو چنین کرد
که ناظر رخس راندی با رفیقان	به دل سد کوه غم از بار حرمان
به روز و شب و بیابان می‌بریدند	که روزی بر لب دریا رسیدند
نه دریا بلکه پیچان ازدهایی	ازو افتاده در عالم صدایی

به لب آورده کف در عالم آب	به روی خاک مستی مانده بیتاب
از آن رو کب تلخی در جگر داشت	ز دوران هر زمان شور دگر داشت
نهادی نردبان بر بام کیوان	ز موج دمبدم در وقت توفان
ز عالم برد بیرون گوی جانها	به کف گردید موجش صولجانها
کشیده خویشتن را بر کناری	ز روی آب او عالی حصاری
عجب با لنگری عالی مقامی	عیان در زیر چادر خوشخرامی
عنان خود به دست غیر داده	زمام اختیار از کف نهاده
ز تیرش پرده‌ی سر رفته بر باد	کمان اما ز بند چله آزاد
برون آورده از دریا سر و دم	در آبش سینه چون مرغابیان گم
که تاریکی برد ز آینه‌ی آب	شده مصقل در آن بحر گهریاب
در آن نیکویی آب و هوایی	بسی مردم‌ریا عشرت سرایی
به منزل برده بادش چون سلیمان	چو الیاسش گذر بر روی عمان
ستون خیمه از تیر میانش	چو خیمه چادر از هر سو عیانش
عیان از دور بر شکل حبایی	به روی آب از بادش شتایی
شدی در یک نفس از دیده غایب	چه می‌گویم شهابی بود ناقب
که در کشتی کشند از هر طرف بار	اشارت کرد ناظر سوی تجار
چو یونس کرد جا در بطن ماهی	به یاران سوی کشتی گشت راهی
به روی آب کشتی شد روانه	به گردون شد ز ملاحان ترانه
ز سوز آن زدش خون در جگر جوش	زدش آهنگ ملاحان ره هوش
خروشان شد ز ایام جدایی	کشید از دل سرود بی‌نوایی
به این آشفته‌گی دشمن مبادا	که یا رب کس به حال من مبادا
به پای خویش جا در گور کرده	منم خود را ز غم رنجور کرده

ز بخت واژگون سد درد بر دل	گرفته زنده در تابوت منزل
تنی از مشت محنت رفته از دست	به مهد غصه خود را کرده پا بست
اگر بودی ز طفلان عقل من بیش	نکردی جور این مهدم جگر ریش
میان آب با چشم در افشان	به سرگردانی خود مانده حیران
منم بر باد داده خانه خویش	جدا افتاده از کاشانه‌ی خویش
گرفتاری ز عمر خود به تنگی	گرفته جای در کام نهنگی
مگر یاری نماید باد شرطه	رهم از شور این خونخوار ورطه

خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامه‌ی ناظر شادمان گردیدن

فسون سازی که این افسون نماید	بدینسان بر سر افسانه آید
کزین معنی خبر چون یافت منظور	که ناظر شد ز بزم خرمی دور
دمی از فکر این خالی نمی‌بود	دلش را میل خوشحالی نمی‌بود
به شبها سوختی چون شمع تا روز	نبودی یک نفس بی‌آه جانسوز
همیشه پا به دامان الم داشت	ز مهجوری سری بر جیب غم داشت
برین می‌داشت خود را تا زید شاد	ولی هم در زمان می‌رفتش از یاد
ترا از یار اگر باریست بر دل	نپنداری کز آن یار است غافل
به استادی نهان می‌دارد آن بار	و گرنه هست از بارت خبردار
محبت هرگز از یکسر نباشد	نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تا کششها از زر ناب	دود کی از پیش بیتاب سیماب

غم بسیار روزی داشت بر دل	به خاصی چند بیرون شد ز منزل
برای دفع غم شد جانب دشت	به خاصان هر طرف راندی پی گشت
که گردی ناگهان برخاست از دور	به پیش گرد مرکب راند منظور
برون از گرد آمد کاروانی	فتاده شور از ایشان در جهانی
حدا گو را حدا از حد گذشته	شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبک پا	ز کوهان بر فلک جا داده جوزا
درای استران را ناله‌ی کوس	شترها را دهان زنگ پابوس
ز بانگ اسب در خر پشته خاک	صدای گاو دم رفتی بر افلاک
اساس خسروی دیدند تجار	ز خود کردند اسبان را سبکبار
دعا کردند بر شهزاده منظور	که از روی تو بادا چشم بد دور
به دلخواه تو بادا هر چه خواهی	به فرمان تو از مه تا به ماهی
زمانی در مقام لطف کوشید	از ایشان حال هر جا بازپرسید
قضا را بود این آن کاروانی	که می‌دادند از ناظر نشانی
جوانی پیش او گردید حاضر	به دستش داد مکتوبی ز ناظر
چو شهزاده سر مکتوب بگشود	برآمد از دماغش بر فلک دود
ز سوز نامه‌اش در آتش افتاد	ز دست هجر داد بیخودی داد
به ایشان داد رخصت تا گذشتند	به خاصان گفت تا از راه گشتند
به دل سد غم در این اندیشه می‌بود	که چون خود را رساند پیش او زود
به خود گفתי کز اینها گر شوم دور	که می‌داند کجا رفته‌ست منظور
نهم رو در بیابان از پی او	روم چندان که این دولت دهد رو
به فکر کار خود بسیار کوشید	چنین با خویش آخر مصلحت دید
که رخش عزم سوی شهر تازد	به سوز هجر روزی چند سازد

پس آنگه افکند طرح شکاری	بود کز پیش بتوان برد کاری
چو دید این مصلحت با خود در این کار	جهاند از جا سمنند باد رفتار
به سوی شهر از آنجا بارگی راند	قدم در گوشه بیچارگی ماند
به فکر اینکه گیرد چاره‌ای پیش	نهد پا در پی آواره خویش

رفتن آن شهسوار شهب تازیانه و شاهباز فلک آشیانه به جست و جوی آن آهوی سر در بیابان محنت نهاده و آن طایر دور از مقام عزت فتاده

سوار رخس تاز دشت دعوی	چنین راند از پی نخجیر معنی
که روزی چند از این حالت چو بگذشت	که سوی شهر منظور آمد از دشت
به نزدیک پدر یک روز جا کرد	به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ شکارش	به رفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه	تمامی از رسوم صید آگاه
اشارت کرد تا صحرائشینان	حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دور نخجیر	ز هر سو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر	وز آن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر	نهاده رسم دست انداز از سر
به جستن روبه‌بان درحیله سازی	به خرگوشان سگان در دست یازی
پی تیر یلان چون کلک جادو	ز خون می‌زد رقم بر جلد آهو
عیان گردید از کیمخت گوران	به جای دانه‌ی کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ آهو به زاری	به دست و پای شیران شکاری

چنین تا شام صید انداز بودند	به قصد صید شیری می نمودند
ز چرخ این شیر زرین یال شد گم	پلنگ شب نمود از کهکشان دم
به عزم شب چرا شد بره برپا	شبان مانندش از پی خواست جوزا
به قصد صید این گاو پلنگی	اسد می کرد ساز تیز چنگی
از این مزرع شد آب مهر نایاب	چو کاهش چهره گشت از دوری آب
ز بحر شرق بیرون رفت خرچنگ	سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج	وز آتش پله میزان گهر سنج
کند چندان فغان از جان ناشاد	که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو در چاه	به قعر بحر ماهی را گذرگاه
چو خواب آورد بر لشکر شبیخون	ز لشکرگاه شد منظور بیرون
سمند تند رو میراند و می تاخت	به سایه اسبش از تندی نمی ساخت
بسان چرخ آن رخس سبک پی	بیابانی به گامی ساختی طی
چنین میراند تا زین دشت اخضر	نمایان شد عیار زردهی خور
سحرگه لشکران از خواب جستند	میان از بهر خدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدند خالی	ز جا رفتند از آشفته خالی
چو صرصر پر در آن صحرا دویند	ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
ز حد چون رفت سوی شهر راندند	حدیث او به گوش شه رساندند
ز بخت سست خود آشفته شد سخت	ز روی بیخودی افتاد از تخت
به هوش خود چو آمد ناله برداشت	علم در جستجوی او برافراشت
به اطراف جهان مردم روان کرد	ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شد نظر کای دیده را نور	چه دیدی کز نظر گشتی چنین دور
مرا در دور چون نبود تأسف	که این خیل بتر ز اخوان یوسف

به جانم داغ یعقوبی نهادند	به گرگت همچو یوسف باز دادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی	چو یعقوبم مکن بیت الحزن جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود	فروغ عارضت نور بصر بود
چه خوشحالی که گشتی از نظر دور	نظر دیگر چه خواهد داشت منظور
جهان پیش نظر تاریک از آنست	که شمعی چون تو از بزمش نهانست
خروشان بود از اینسان چند روزی	ز دل می کرد آه سینه سوزی
چو روزی چند شد آن شعله بنشست	به عیش و عشرت هر روزه پیوست
چه خوش گفت آن سخن پرداز کامل	که چیزی کز نظرشد رفت از دل

رسیدن آن گل نودمیدهی چمن رعنایی و سرو تازه رسیدهی گلشن زیبایی به مرغزاری که پنجهی چنارش شاخ بیداد شکستی و آفتاب بلند پایه در سایه بیدش نشستی

سمند ره نورد این بیابان	بزد راه سخن زینسان به پایان
که چون منظور دور از لشکری گشت	خروشان همچو سیل افتاد در دشت
ز دل می کرد آه سرد و می رفت	دو منزل را یکی می کرد و می رفت
کسان همزبان را یاد می کرد	ز درد بی کسی فریاد می کرد
خوش آن بیکس که صحرائی گزیند	که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان از جان ناشاد	که آید آه از افغانش به فریاد
نماند در مقام خسته حالی	دل پر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی که عنقایی گزینیم	وطن در قاف تنهایی گزینیم
چو مه با خور بود نقصان پذیر است	می از تنها نشستن شیر گیر است

ز تنهاییست می را در فرح روی	چو یارش پشه شد گردد ترش روی
چو سرکه همسرای پشه افتاد	نیاید از سرایش غیر فریاد
چو زر با نقره یکچندی نشیند	دگر خود را به رنگ خود نبیند
مشو دمساز با کس تا توانی	اگر می‌بایدت روشن روانی
چو آینه که با هر کس مقابل	ز تأثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چند شد القصه منظور	به چشمش مرغزاری آمد از دور
چو شد نزدیک جای خرمی دید	عجب آب و هوای بی‌غمی دید
در او هر سو چکاوک خانه کرده	چو هدهد کاکل خود شانه کرده
ز جا برجسته طفل سبزه از باد	به آهو نیزه بازی کرده بنیاد
ز زخم خار گلها را تکسر	ز زخم سنگ مشت یاسمین پر
گشودی ماهیش مقراض از دم	به قصد آب می‌بردید قاقم
بیان می‌کرد هر سو غنچه با گل	به سر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش	کشیده سبزه تنگ او را در آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ	به طرف سبزه‌زاری کرد آهنگ
به آسایش به روی سبزه افتاد	سمند خویش را سر در چرا داد
فتادی همچو گل از دست بر دست	که شد در خواب نازش نرگس مست
چو مست خواب شد آن مایه ناز	سمندش ناگه آمد در تک و تاز
ز آواز سم اسب رمیده	ز جا جست و گشود از خواب دیده
نظر چون کرد شیری دید از دور	در و دشت از غریوش گشته پر شور
ز چنبر شیر گردون را جهانده	نشان ناخنش بر ثور مانده
خروشش مرده را بردی ز سر خواب	به زهر چشم کردی زهره‌ها آب
پی جستن زدی چون بر زمین پای	نمودی کوهی گاو زمین جای

چو شیری حمله آور گشت بر شیر	کشید آن شیردل بر شیرشمشیر
که زخم تیغ بر گاو زمین ماند	هژبر تیغ زن تیغ آنچنان راند
نمود از سبزه و گل بستر خویش	جدا کرد آن بلا را از سر خویش
که شد بر روی گل آهوش در خواب	به روی سبزه می غلطید چون آب
زند بر رخس زینسان تازیانه	سفر سازندهی شهر فسانه
بر آمد بر سمند باد رفتار	که چون منظور گشت از خواب بیدار
به روی پشتهای برراند توسن	چو بیرون شد از آن دلکش نشیمن
سوادش از نظر پر نورتر دید	نظر چون کرد شهری در نظر دید
کواکب سنگها بر کنگر او	حصار او زدی بر چرخ پهلو
ز کنگر شانه را دندانان کرده	حصارش زلف زهره شانه کرده
در آب خندقش چوب فلک غرق	کشیده خندقش از غرب تا شرق
چو گل از خرمنی بشکفت منظور	سواد شهر کردش دیده پر نور
که تا گشتش در دروازه روشن	ز روی خرمنی میراند توسن
به پای توسنش چون سایه افتاد	بر او دروازه بان چون دیده بگشاد
که از مهرت به ما پرتو رسیده	بگفتا کای جوان نورسیده
که شیرش بسته ره بر گاو گردون	چسان جان بردهای زین بیشه بیرون
به راه رهروان از کین نشسته	کنون عمریست تا این راه بسته
نهاده رهروان را خار در راه	ز نیش خویش شیر این گذرگاه
ز کار رفته گوهر بار گردید	ازو این حرف چون منظور بشنید
به منزلگاه خویشش برد و جا داد	بر او پیر از تعجب دیده بگشاد
به پیش آورد درویشانهی خویش	چو دید آن گنج در ویرانهی خویش
بگفت این حال با خاصان درگاه	پس آنکه رفت سوی درگه شاه

ازو چون شرح این معنی شنفتند	به خسرو صورت احوال گفتند
زد از روی تعجب دست بر دست	که یک تن چون ز دست این بلا رست
به جمعی داد خلعت‌ها و فرمود	که باتشریف تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند	زمین از دور پیشش بوسه دادند
پی تعظیم تشریف از زمین خاست	بدن از خلعت شاهانه آراست
به آنها گشت هم‌ره بی‌توقف	سوی بازار مصر آمد چو یوسف
ازو دل داده خلقی از کف خویش	هجوم بی‌دلانش از پس و پیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو	چنین می‌رفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه	به تعظیم تماشای جانب شاه
زمین بوسید آنطوری که شاید	دعایش کرد آن نوعی که باید
به میدان سخن افکند گویی	ز هر جا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهر بار گردید	به تقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش	به خسرو گفت یک یک قصه خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد	سخن از هر دری با شه ادا کرد
شه‌نشسته گفت تا کردند تعیین	مقامی از پی شهزاده‌ی چین
پی رفتن زمین بوسید منظور	به دستوری ز بزم شاه شد دور
چو جست از مجلس خسرو کرانه	ببرندش به بزم خسروانه
به روی نیم تختی جاش دادند	به مجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی از شب دیجور بگذشت	سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر	گروهی حلقه‌ی سان ماندند بر در

رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف ناامیدی شنیدن و پا از سر بزم خسروی کشیدن و مقدمه‌ی جدال و آغاز قتال

صف آراینده‌ی این طرفه لشکر	چنین لشکر کشد کشور به کشور
که هر صبح اینچنین تا شام منظور	نمی‌گشت از حریم خسروی دور
ز چشمش اهل مجلس مست حیرت	گریبان کرده چاک از دست حیرت
ز دانش یافت قدری آن خرد کیش	که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هر جا که باشد صاحب هوش	عروس دولتش آید در آغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد	فقیر از هوش صاحب جاه گرد
بسا شاهان که دور از کسوت هوش	زمانه خرقة‌شان افکنده بر دوش
بسا درویش را کز هوشمندی	سریر جاه بخشد سر بلندی
چو روزی چند شد القصه زین حال	که می‌بودند با هم فارغ البال
درآمد ناگه از در حاجب شاه	ستاد از پیش شادروان درگاه
که ای شاهان به راهت سر نهاده	رسول روم بر در ایستاده
درآید یا رود فرمان شه چیست	درین در بنده با او چون کند زیست
اجازت داد خسرو کاو در آید	به رنگ خاک بوسانش درآید
زمین بوسید و خسرو را دعا کرد	پس آنگه رو به عرض مدعا کرد
به سوی تخت شه شد نامه بر کف	به تشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامه‌ی روم	در آن مکتوم بود این شرح مرقوم
که دارد شاه شمعی در شبستان	عذارش در نقاب غنچه پنهان

دهد پروانه‌ی اقبال ما را	کند از وصل او خوشحال ما را
ن سازد در فرستادن بهانه	کند زودش به سوی ما روانه
بسا کید چو شمعش گریه بر خویش	اگر بر عکس این کاری کشد پیش
به خود پیچید همچون نال خامه	چو شاه آگه شد از مضمون نامه
ازو این آرزو بسیار بیجاست	که قیصر را چه حد این تمناست
که چون بازش بود دست شهان جا	سزد گر جغد را نبود تمنا
نداند اینقدر افسوس افسوس	کجا با بوم گردد جفت تاووس
نه آخر پادشاه مصر هستم	گرفتم اینکه من بسیار پستم
چو حرف ناامیدی کرد معلوم	سخن کوتاه رسول قیصر روم
به عزم شهر خویش افتاد در راه	زمین بوسید و رفت از منزل شاه
به آیینی که می‌باید درآمد	به سوی بارگاه قیصر آمد
چو نیل مصر زد خون در دلش جوش	چو قیصر کرد حرف مصریان گوش
پر از میخ و ستون شد روی هامون	به کین مصریان زد خیمه بیرون
شمارش از حساب نیک و بد بیش	سپاهی هم‌ره او از عدد بیش
به خونریزی چو نیزه تیزدندان	سراسر آهنین دل همچو پیکان
بسان گرز سرها نرم کرده	به خون چون تیغ خود را گرم کرده
چو ششپنر جوشن پولاد در بر	چو نیزه خود آهن مانده بر سر
چو شمعش کرد سوزی در جگر کار	ازین معنی چو شد خسرو خبردار
وز آتش گشت پیدا اضطرابی	فتادش در رگ جان پیچ و تابی
نمک ایام بر ریش که باشد	که آیا فتح از پیش که باشد
سران از هر دو جانب سرفرازند	چو رایت از دو جانب بر فرازند
ز اهل صف قدمها مانده در پیش	گروهی چون سنان نیزه خویش

نهاده برعقب از جای خود پا	پی پشتش صفی را ناوک آسا
کرا دوران رساند سر برافلاک	کرا گردون زند از تخت بر خاک
بگفت ای چشم بد از دولتت دور	چو خسرو را پریشان دید منظور
زنم خرگه برون از کشور مصر	اگر رخصت دهی با لشکر مصر
که گردد او ز تاج و تخت محروم	چنان جنگی کنم با قیصر روم
که گرد از خرمن قیصر بر آرم	چنان تخمی به خاک روم کارم
سپاه زنگ را زیر و زیر کرد	دم صبحی که خیل روم سر کرد
بر آمد از نهاد کوس فریاد	نفیر سرکشان در عالم افتاد
پی خونریز برهم ریخت لشکر	سپاه از هر دو سو شد حمله آور
برون آمد بسان مار از پوست	خدنگ از ترکش ترکان خون دوست
به جای سبزه زهرش در کناره	ز هر شمشیر جویی آشکاره
لب زه می گرفت از کین به دندان	کمان تخش از هر سوی میدان
یلان را مانده در دل سد گره بیش	ز بیداد تفنگ خصم بد کیش
به روی گنج گفתי حلقه زد مار	سپرها برفراز خود زره کار
که پیش انداخت از شرمندگی سر	تبرزین ریخت چندان خون لشکر
نهاده سر به سینه همچو کسکن	یلان را نرم گشت از گرز گردن
گریبان وار بر گردون فتاده	سپر را بخیه‌ها از هم گشاده
به جای گرز بردوش دلیران	به نیزه کله‌ی درنده شیران
شده چون خود آهن کاسه‌ی سر	ز پیکان کمان داران لشکر
شده چون کوره‌ی پیکان گران دل	ز بس پیکان که بر دل کرده منزل
به گردنها چو شهرگ آشکاره	کمند سرکشان از هر کناره
در او شد مار آبی چوب نیزه	محیطی شد ز خون دشت ستیزه

سپر مانند بر سر خود آهن	پناه خیل گردان قوی تن
چو دیگی سرنگون بر روی آتش	به روی خون سرگردان سرکش
ز هم گیسو گشاده بهر ماتم	ز قسطاس ستوران زال عالم
به گردن شقه‌اش گردیده دستار	علم در مرگ سرداران عزادار
تفنگ از غصه بر خود می‌زد آتش	به فوت گردن افزازان سرکش
سنان شال سیه در گردن انداخت	به ماتم کوس طرح شیون انداخت
ز خون گاوه زمین را رنگ کردند	چنین تا شامگاهی جنگ کردند
جهان بر خیل رومی تنگ گردید	چو عالم پر سپاه زنگ گردید
نظر بر قیصرش افتاد از دور	نگه می‌کرد از هر گوشه منظور
بر او بست از طریق کین سر راه	شدش دست از عنان رخس کوتاه
بر او شد از سر کین حمله آور	چو قیصر دید دشمن در برابر
که سازد از طریق کینه‌اش کار	علم چون کرد دست و تیغ خونبار
که بگذشتش ز پهلو دگر تیغ	چنان شهزاده‌اش زد بر کمر تیغ
علم را با علمدارش قلم کرد	ز راه کین بلازک را علم کرد
سپه را شد عنان کینه از دست	چو قیصر کشته گشت و شد علم پست
گریزان روی در صحرا نهادند	به صحرای هزیمت پا نهادند
چنین تا شد جهان بر لشکری دور	ز پی می‌رفت و می‌زد تیغ منظور
سر رومی در این فرسوده میدان	چو بر رخس فلک بر بست دوران
به بزم عیش و عشرت ساز کردند	ز پی‌شان با سپاهی باز کردند
نه امروز است در دور این ترانه	بلی اینست قانون زمانه
یکی را تخت منزل دیگری گور	یکی ماتم گزیند دیگری سور
یکی را زر به مسندگاه پاشند	یکی را بهر ماتم کاه پاشند

یکی را خود زر بر کوهه زین	چو طفلان کرده جا بر اسب چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته	به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده	یکی خشت لحد بر سر نهاده
یکی را زیر تخت خاک مسکن	یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم	منه زنهار بر دل بار عالم
اگر شادی مکن خوشحال خود را	مدار از دور فارغبال خود را
که خیل مرگ در دنبال داری	خطرها در پی اقبال داری
وگر درویش بی شامی در این راه	چرا از غم کشی آه سحرگاه
تصور کن که عالم کشور تست	تویی شاه و جهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ تست افلاک	پر از زر مخزن تو خانه‌ی خاک
کلاه زر به تارک آفتاب	برین لاجوردی در رکابت
ترا در سیر یگرا نیست هر پا	به کوی شادمانی راه پیما
ترا سلطانی از مه تا به ماهیست	کهن ویرانه‌ات ایوان شاهیست
ز روزنه‌اش خورشید جهانتاب	فکنده هر طرف خشت زر ناب
بر ایوان داشتی پر تاجداری	به فرمان تو هر یک شد به کاری
سپاهت رفته تا کشور گشایند	به ملکت کشور دیگر فزایند
ترا بر تخت شاهی خواب برده	سراسر رخت هوشت آب برده
به عین خواب می‌بینی که دوران	بدینسان ساختت محتاج یک نان
چو شد القصه از بی‌مهری بخت	جدا سلطان روم از تاج و از تخت
رقم زد شاهزاده نامه‌ی فتح	که چون شد گرم ازو هنگامه‌ی فتح
چو قاصد نامه پیش خسرو آورد	به خسرو مزده‌ی عمر نو آورد
منادی کرد تا آزاد و بنده	ز اهل ثروت و ارباب زنده

به استقبال پا بیرون نهادند	قدم در عرصه هامون نهادند
ز شهر مصر خسرو هم برون رفت	به استقبال یک منزل فزون رفت
به خسرو چون نظر افکند منظور	قدم کرد از رکاب بارگی دور
به پایش سایه وار افکند خود را	غبار راه اسبش ساخت خود را
ز توسن گشت خسرو هم پیاده	چو او را دید رو بر ره نهاده
کشید از غایت مهرش در آغوش	نهادش خلعت اقبال بر دوش
بسی لعل و گهر بر وی فشانید	میان گوهر و لعلش نشانید
چو از هر گفتگویی باز رستند	به مرکبهای تازی بر نشستند
به سوی بارگه راندند توسن	دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی	ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت	خوشا درویشی و کنج قناعت

نامه جنون ناظر در کشتی و به طوق دیوانگی گردن نهادن

سلاسل ساز این فرخنده تحریر	کشد زینگونه مطلب را به زنجیر
که ناظر داشت در کشتی نشیمن	ز ابر دیده دریا کرد دامن
شدی هر روز افزون شوق یارش	که آخر با جنون افتاد کارش
گریبان می‌درید و آه می‌زد	ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد
چو آتش یافتی بیتاب خود را	دویدی کافکند در آب خود را
چو همراهان ازو این حال دیدند	در آن کشتی به زنجیرش کشیدند
به زنجیر جنون چون گشت پا بست	سری بر زانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار	به زنجیر از جنون آمد به گفتار

اسیر حلقه‌های اهل سودا	که ای چون زلف خوبان دلارا
که یادم می‌دهی از زلف یارم	بسی منت بگردن از تو دارم
به طوق خدمت گردن نهاده	منم در راه تو از پا افتاده
عجب نیکو به پای من فتادی	تویی سر رشته‌ی هر عیش و شادی
مرا شبها به کنج بیقراری	هم آوازی کنی از روی یاری
عجب سر رشته ای دادی به دستم	ز قید عقل از یمن تو رستم
چرا پیچی بسان مار بر خویش	نزد مار غمی برسینه‌ات نیش
که جسم ناوک غم را نشانست	مرا بر سینه روزنها از آنست
وجودت زخمدار ناوک کیست	ترا در سینه این سوراخها چیست
که دارم انتظار وصل ماهی	مرا چشمی‌ست زان هر دم به راهی
که بر ره حلقه‌های دیده داری	نمی‌دانم تو باری در چه کاری
بگو کز چیست این طوق به گردن	درین زندان نه یی دیوانه چون من
گریبان لباس بیقرار است	نه طوق است این رکاب رخس خوار است
برای حرف نومیدی دهانیست	لب چاه مصیبت را نشان نیست
عجب کاری مرا در گردن انداخت	فغان کاین طوق پامال غمم ساخت
به یاد قدت ای سرو سرافراز	منم زین طوق چون قمری فغان ساز
که زنجیر غمم انداخت از پا	بیا ای کاکلت زنجیر سودا
بیا وز پایم این زنجیر بردار	به زنجیر غمم پامال مگذار
ندارم دستگیری غیر زنجیر	ز هجر آن خم زلف گره گیر
به کارم سد کرده زنجیر مانند	به کنج بیکسی اینگونه دربند
بیان نتوان نمودن یک غم خویش	چو زنجیرم بود گر سد دهن بیش
بجز زنجیر همپایی ندارم	به غیر از کنج غم جایی ندارم

مرا کاین است همپا چون نیفتم
ز اشک خویش چون در خون نیفتم
ز دل برمی کشید آه از سردرد
چنین تا بر کنار نیل جا کرد

خواب دیدن منظور را و زنجیر پاره ساختن وصیت جنون در بیان مصر انداختن

نوا آموز این دلکش ترانه
پی خواب اینچنین گوید فسانه
که چون از رنج دریا رست ناظر
شبی در خواب شد آشفته خاطر
چو خوابش برد در چین دید خود را
به جانان عشرت آیین دید خود را
به جانان حرف دوری در میان داشت
حدیث شکوهی او بر زبان داشت
که ای باعث به سرگردانی من
ز عشقت بی سر و سامانی من
چه میشد گر در این ایام دوری
که بودم در مقام ناصبوری
دل غم دیده ام می ساختی شاد
به دشنامی ز من می آمدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور
که این صورت تقاضا می کند دور
ز شوق وصل جانان جست از خواب
نه بزم خسروی دید و نه اسباب
ز دستش رفته آن زلف گره گیر
به جای آن به دستش مانده زنجیر
همان محنت سرای درد و غم دید
همان زندان و زنجیر و الم دید
ز طغیان جنون آن بند بگسست
ز همراهان خود پیوند بگسست
ز محنت جامه می زد چاک و می رفت
ز غم می ریخت بر سر خاک می رفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب
جهان را داد نور شمع مه تاب
به دمسازی سوی مهتاب رو کرد
به نور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الاهی
ز یمنت رسته شب از رو سیاهی

چنان از لوح این ظلمت زدایی	که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیک عالم گرد شبرو	به روز تیره‌ام انداز پرتو
به رسم شبروی اینجا سفر کن	به سوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بی‌مهر جفا کار	بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت می‌رساند خسته جانی	اسیر درد دوری ، ناتوانی
که ای بی‌مهر دلداری نه این بود	طریق و شیوه‌ی یاری نه این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان	نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یک بار یادی	که گویی بود اینجا نامرادی
منم شرمنده زین یاری که کردی	همین باشد وفاداری که کردی
به من از راه و رسم غمگساری	حکایتها که می‌کردی ز یاری
دلم می‌گفت با من کاین دروغست	مکن باور که شمع بی‌فروغست
به حرفش خامه‌ی رومی نهادم	زبان طعن بر وی می‌گشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست	سراسر هر چه دل می‌گفت شد راست
بگویم راست پر نا‌مهربانی	نرنجی شیوه یاری ندانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت	مرا باید ز خود کردن شکایت
که شهری پر پری رخسار دیدم	چنین بی‌مهر یاری برگزیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم	ز دست دل به این روز سیاهم
اگر دل پای بست او نمی‌بود	مرا سر بر سر زانو نمی‌بود
چو گم گشت از جهان سودایی شب	برون راند از پیش خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند	به جای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی	ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
خوش آن کاو در بیابانی نهد رو	که هرگز کس نیابد سر پی او

ز ابر دیده سیل خون گشادند
خروشان روی در صحرا نهادند
خروش درد بر گردون رساندند
ز طرف نیل سوی مصر راندند

رسیدن ناظر به کوهی که سنگ و شیشه‌ی سپهر را شکستی و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی

ز ره پیمای این صحرای دلگیر
به کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی
نه کوهی سرفراز با شکوهی
به خون‌ریز اسیران پافشوده
به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندان کمر سخت
ز سنگ او شکسته شیشه‌ی بخت
ز خاک او ز راه سیل شد چاک
در او شد سینه‌چاکی هر طرف چاک
در او هر پاره سنگ از هر کناری
ز داغ بی‌دلانش لاله محزون
پلنگش را تن از سوز اسیران
به خاکستر نهاده روی پر خون
ز طرف خشک رودش خنجر خار
پلنگش را تن از سوز اسیران
در آن کوه مصیبت بود غاری
پر از درد و بلا ماتم سرایی
ز تار عنکبوتش در مرتب
درونش چون درون زشت خویان
در او افکنده فرش از جلوه خود مار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن
در آن غار بلا انداخت خود را
به کام ازدها انداخت خود را

سرود بینوایی کرد آهنگ	ز دلتنگی در آن غمخانه‌ی تنگ
به زنجیر الم پابند باشم	که در چنگ بلا تا چند باشم
برای بند و زندان الم ساخت	مرا گویی خدا از بهر غم ساخت
مرا سلطانی ملک الم داد	مگر چون چرخ عرض خیل غم داد
ز مو بر سر چه چتراست اینکه دارم	به ملک غم اگر نه شهریارم
چو شام تار روزم گشته تاریک	منم چون موی خود گردیده باریک
بسان عنکبوتم رو به دیوار	به بند بی کسی دایم گرفتار
بدینسان روی بر دیوار باشم	چنین تا چند از غم زار باشم
قدم می‌ماند بر دامان کهسار	چو پر دلگیر می‌گردید از غار
فکندی های‌های گریه در کوه	فغان کردی ز بار کوه اندوه
چو مجنون دام و دد گردید رامش	چو یکچندی شد آن وادی مقامش
گرفتندی به دورش وحشیان جا	چو کردی جا در آن غار غم افزا
چراغ از چشم خود می‌کرد اذدر	کند تا بزمگاهش را منور
مقامش را ز دم می‌کرد جاروب	زدی دم بر زمین شیر پر آشوب
پلنگش بستر گلدوز می‌شد	منقش متکایش یوز می‌شد
به چشم آهوان می‌دوخت دیده	ز غم یکدم نمی‌شد آرمیده
ز مردم داری او یاد می‌کرد	به یاد چشم او فریاد می‌کرد

گر می شعله‌ی آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار از هم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه‌زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه‌سارش خضر از آب زندگانی گذشتی

زند اینگونه گویای سخن گام	به جست و جوی آن مجنون گمنام
جهان گردید چون دریای آذر	که چون از گرمی این مشعل زر
ز آتشگاه دوزخ روزنی بود	تو گفتی مهر کز افلاک بنمود
که با خاک سبه گردید یکسان	فلک را گرمی خور سوخت چندان
در او از زیر می‌شد آب چون یخ	ز گرمی توده‌ی گل شد چو دوزخ
زمین بوسید پیش خسرو از دور	چو گرما شد ز حد یک روز منظور
به دل بد شعله‌ای افروخت ما را	که تاب شعله‌ی خور ساخت ما را
بفرماید شهنشه فکر ما چیست	توان کردن بدینسان تابه کی زیست
که ای دور از گل روی تو گلشن	بیان فرمود شاه مصر مسکن
در آن نیکویی آب و هوا بیست	برون از شهر ما فرخنده جایست
بهارش ایمن از باد خزانی	مقامی چون بهشت جاودانی
دم عیسا نسیمش وام کرده	خرد خلد برینش نام کرده
نخواهد بود دور از دلگشایی	در آن ساحت اگر منزل نمایی
زمین بوسید و خسرو را دعا گفت	چو گل منظور ازین گفتار بشکفت
سوی آن بزمگه کردند راهی	اشارت کرد خسرو تا سپاهی
سمندی کرد زین از هر خلل دور	به ریاض گفت تا از بهر منظور

بسان کوه اما باد رفتار	که باد از وی گرفتی یاد رفتار
ز نور آفتاب آن رخس چون برق	رسیدی پیشتر از غرب در شرق
اگر فارس فرس را برجهاندی	به جاسوس نظر خود را رساندی
بسان جام جم گیتی نمایی	دو چشمش بسکه کردی روشنایی
اگر مهمیز میسودش بر اندام	برون می‌زد از آن سوی ابد گام
اگر مژگان کس بر هم رسیدی	به سد فرسنگ از آن جنبش رمیدی
ز شیهه گاه جستن بر سر خاک	زدی گلبانگ‌ها بر رخس افلاک
جهانیدی گرش بر چرخ اخضر	زدی سد چرخ بر خشت زر خور
به عزم آن مقام عشرت آیین	سوار رخس شد شهزاده‌ی چین
سواران رخس سوی دشت راندند	سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما	چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشایی دید منظور	عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم	گلش از تازه رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام	زبان در ذکر با قمری در اکرام
عیان گردیده داغ لاله‌ی تر	به رنگ آینه کافتد در آذر
ز هر جانب فتاده برگ لاله	چو پر خون پرده‌ی چشم غزاله
در آن دلکش نشیمن مانده برپا	پی دفع حرارت غنچه حنا
ز هر سو غنچه بر آهنگ بلبل	سر انگشت می‌زد بر دف گل
به بلبل در دهن خوانی چکاوک	کله کج کرده چون هدهد به تارک
سرود کبک بر گردون رسیده	به آن آهنگ خود را برکشیده
در آن عشرت‌سرا مأوا نمودند	به بزم شادمانی جا نمودند

رفتن شاهزاده منظور به شکار و باز را بر کبک انداختن و شام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن

چنین ره بر سر گم کرده‌ی خویش	برد ره نکته ساز معنی اندیش
بدان کوهی که ناظر داشت مسکن	که در نزدیک آن دلکش نشیمن
گشود از بند پای باز یک روز	به قصد کبک منظور دل افروز
ز پی شد کورد با خویش بازش	ز ره شد از خرام کبک بازش
بیابان از پی او ساختی طی	نیامد باز و او می‌رفت از پی
ز تاب تشنگی افتاد از کار	چنین تا کرد جا بر طرف کهسار
ره افتادش سوی آن غار اندوه	برای آب می‌گردید در کوه
در او هر جانور از نیک و بد جمع	مقامی دید در وی دام و دد جمع
وجود لاغرش پیچیده مویی	میان جمعشان ژولیده مویی
چو شمع مرده‌ای بنشسته از پا	پریشان کرده بر سرموی سودا
ز سوز دل به خاک تیره یکسان	تنش در موی سر گردیده پنهان
چو اخگرها ز خاکستر نموده	پر از خونش دو چشم ناغنده
ز جا جستند و از دورش رمیدند	چو بوی غیردام و دد شنیدند
خروشان شد ز درد خسته حالی	ز دام و دد چو دورش گشت خالی
مرا جان کاست، آه از هجر جانکاه	که از اندوه و هجران آه و سد آه
گرفته گوشه‌ای ز ابنای عالم	منم با وحشیان گردیده همدم
کز آن آهوی وحشی می‌دهد یاد	مرا با چشم آهو زان خوش افتاد
ببین حالم به دشت بینوایی	بیا ای آهوی وحشی کجایی

سیه گردیده چون چشم غزالان	بیا کز هجر روز خسته حالان
به غار مصر من چون نقش دیوار	تو در بتخانه چین با بتان یار
به کوه مصر من چون شیر نالان	به دشت چین تو با مشکین غزالان
کنی در ساحری افسونی آغاز	چه کم گردد که از چشم فسونساز
ترا با خویش بینم عشرت آیین	که چون بر هم زخم چشم جهان بین
مراد دل ز جانان حاصلم بود	خوش آن روزی که در چین منزلم بود
به هر غم مونس و غمخوار من بود	به هر جایی که بودم یار من بود
دمی با هم به یک کاشانه بودیم	گاهی با هم به مکتبخانه بودیم
که نومیدم ز روز وصل او ساخت	فلک روزی که طرح این غم انداخت
چه روزی بود خرم یاد از آن روز	دگر خود را ندیدم شاد از آن روز
که چون چرخ آتش محرومی افروخت	مرا این داغ از آنها بیشتر سوخت
ندیدم بار دیگر روی او را	گره دیدم به دل این آرزو را
ازو کارم به فیروزی نگردید	وداع او مرا روزی نگردید
که خود کردم نه کس این جور با من	مرا از خویش باید ناله کردن
به مکتب می نمودم صبر یک روز	اگر بی روی آن شمع شب افروز
صبوری می نمودم پیشه ی خویش	معلم را نمی آزرده ام از خویش
به این محنت نمی افتادم از هجر	ندیدی کس چنین ناشادم از هجر
خروشی بر کشید و گشت بیهوش	چو منظور این سخنها کرد ازو گوش
زد از روی تعجب دست بر دست	از آن فریاد ناظر از زمین جست
به گوشم این صدای آشنا چیست	که شوقم برد از جا این صدا چیست
رگ جان زین صدا در پیچ و تاب است	ازین آواز دل در اضطراب است
به راه دیده اشک خرمی چیست	دلهم رقاص شد این بیغمی چیست

نوید وصل پنداری شنیده‌ست	به شادی می‌دود اشکم چه دیده‌ست
دلم خوش گشت آزارش که برداشت	قد من راست شد بارش که برداشت
دلم با عشق دمساز است چونست	لبم با خنده همراز است چونست
سرشک شادیم زد خانه را آب	برآمد بخت خواب آلوده از خواب
که رفت از دل به استقبال او آه	نمی‌دانم که خواهد آمد از راه
که جانم تازه گشت و روحم آسود	چه بوی امروز همراه صبا بود
که یعقوب از نسیم پیرهن یافت	همان راحت از آن بو جان من یافت
که جانی در تن بیمارم آورد	صبا گفתי که بوی یارم آورد
مگر از کشور جانان رسیدی	ز ره ای باد مشک افشان رسیدی
ز دشت چین چنین بویی توان یافت	ز مشک افشانیت این خسته جان یافت
ولیکن تازه شد جان را جراحی	از این بو گر چه جانم یافت راحت
ستاده در برابر دید منظور	چو کرد از پیش رو موی جنون دور
به خاک افتاد و بیخود شد چو سابه	ز شوق وصل آن خورشید پایه
خوشا ایام وصل و شادی او	خوشا صحرای عشق و وادی او
که بخشد صبح وصلش روشنایی	خوشا تاریکی شام جدایی
فزونتر شادیش در وصل جانان	کسی کاو را فزونتر درد هجران
کند ذوق آنکه باشد تشنه جانتر	کنند از آب چون لب تشنگان تر
بود خوش گر چه خون آشام باشد	چنان هجری که وصل انجام باشد
در آن هجران که امید وصال است	کجا صاحب خرد آشفته حال است
که داغ اوست با من جاودانه	مرا هجری ست ناپیدا کرانه
اگر بودی امید وصل را راه	چه غم بودی در این هجران جانکاه
که در وی نیست امید سفیدی	فغان زین تیره شام ناامیدی

قیامت صبح این شام سیاه است	شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان	کجا رفتند ایشان ، یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاک خفتند	بسان گنج یک یک رو نهفتند
به جامی سر به سر رفتند از هوش	همه زین بزمشان بردند بر دوش
چنانشان خواب مستی کرد بیتاب	که تا صبح جزا ماندند در خواب
اجل یا رب چه مرد افکن شرابیست	که در هر جانبی او را خرابیست
فغان کز خواری چرخ جفاکار	همه رفتند یاران وفادار
مگر ملک فنا جایبست دلکش	که هر کس رفت کرد آنجا فروکش
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم	ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیر زمین احوالشان چیست	جدا از دوستداران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا	رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیده من	مراد جان محنت دیده‌ی من
مرادی خسرو ملک معانی	سرافراز سریر نکته دانی
سمند عزم تا زین خاکدان راند	هزاران بکر معنی بی‌پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بر دوش	نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشن گرد ماتم آشکاره	در این ماتم دل هر یک دو پاره
بیا وحشی بس است این نوحه‌ی غم	مگو در بزم شادی حرف ماتم
که باشد هر کلامی را مقامی	مقام خاص دارد هر کلامی
به هوش خود چو آمد شاهزاده	بدید از دور ناظر اوفتاده
سرش را بر سر زانوی خود ماند	به روی او خروشان روی خود ماند
که ای بیمار غم حال دلت چیست	به روز بیدلی در منزلت کیست
ز تنهایی چو خواهی راز گویی	بگو تا با که حالت بازگویی

چو گویی حرف روی حرف در کیست	به شبها شمع بزم تیرهات چیست
بجز کوهت که می گردد هم آواز	به غیر از آه گرمت کیست دمساز
به روز بی کسی بر سر چه داری	بگو جز دود آه بیقراری
که می گردد به گردت در شب غم	به غیر از قطره اشک دمامم
ترا بر سر که می آید بجز سنگ	چو خود را افکنی از کوه دلتنگ
به پیش دیده جانان دید حاضر	چو باز آمد به حال خویش ناظر
رخ پر گرد خود بر روی او دید	سر خود بر سر زانوی او دید
ز درد و رنج دوری فارغ البال	ز جای خویشتن برخاست خوشحال
ملک یا حور آیا چیستی تو	خروشان شد که آیا کیستی تو
نمی آید مرا این حال باور	منم این وان تویی اندر برابر
بگو با من ترا آخر چه نام است	تویی این یا پری آیا کدام است
نوای خرمی از سر گرفتند	به شادی دست یکدیگر گرفتند
نوای خوشدلی کردند آهنگ	روان گشتند شادان چنگ در چنگ
دو یار همدم بگسسته پیوند	چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند
نه از جاه و مقام هم خبرشان	نبوده آگهی از یکدگرشان
رساند بی خبرشان پیش هم باز	فلک ناگه کند افسونگری ساز

آمدن ناظر و منظور به لشکرگاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه از صورت احوال و استقبال ایشان کردن و شرایط اعزاز بجای آوردن

دلا بر عکس ابنای زمان باش	به روز بینوایی شادمان باش
غم خود خور به روز شادمانی	که دارد مرگ در پی زندگانی
نبیند بی خزان کس لاله زاری	خزان تا نگذرد ناید بهاری
به بی برگی چو سازد شاخ یکچند	کند سر سبزش این شاخ برومند
کشد چون ژاله در جیب صدف سر	شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب برنتابد	به بازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ	ز دل کی خنده اش از خود برد زنگ
بلی هر کار وقتی گشته تعیین	چو خرما خام باشد نیست شیرین
ز ناکامی چه می نالی در این کاخ	ثمر چون پخته شد خود افتد از شاخ
به سنگ از شاخ افتد میوهی خام	ولیکن تلخ سازد خوردنش کام
شود از غوره دندان کند چندان	که از حلوا بیاید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت	ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین می گوید آن از کار آگه	چو با ناظر بشد منظور همره
به سوی دشت شد منظور با یار	دلی پر خنده و لب پر ز گفتار
عنان رخس در دستی گرفته	به دستی دست پا بستنی گرفته
ز هجر و وصل می گفتند با هم	گهی بودند خندان گاه خرم
که سر کردند نا گه خیل منظور	ز غوغاشان جهان گردید پر شور

ز اسب خویش دیدنش پیاده	نظر کردند سوی شاهزاده
عجب ژولیده مو شخصی عجیبی	به دستش دست مجنون غریبی
به دستش دست منظور از پی چیست	بهم گفتند کاین شخص عجب کیست
همه گشتند از توسن پیاده	چو شد نزدیک ایشان شاهزاده
به عجزش رو به خاک ره نهادند	ز روی عجز در پایش فتادند
به تعظیمش سوی ناظر کشیدند	اشارت کرد تا رخشی گزیدند
ز حیرت در میان لشکری دور	به ناظر همعنان گردید منظور
چنین تا طرف آن فرخنده گلزار	به هم منظور و ناظر گرم گفتار
به پیشش سر تراشی گشت حاضر	به طرف چشمه‌ای بنشست ناظر
به بردش پاک چرک از جرم خاکی	ز سر موی جنون بردش به پا کی
چو گل آمد سوی منظور خندان	بدن آراست از تشریف جانان
بگفت ای دیده را از دیدنت نور	یکی از جمله‌ی خاصان منظور
به ما گویی حدیث این جوان باز	چه باشد گر گشایی پرده زین راز
ز درج لعل گوهر بار گردید	از او منظور چون این حرف بشنید
بیان فرمود ز اول تا به آخر	حدیث خویش و شرح حال ناظر
که در چین شهریار است آن دل افروز	نمی‌دانست لشکر تا به آن روز
یکی بهر نوید آمد سوی شاه	ز حال هر دو چون گشتند آگاه
به استقبال آمد با بزرگان	شنید آن مزده چون شاه جهانبان
به او شاه جهانان آفرین خواند	دعای شاه ناظر بر زبان راند
که گر بیراهیی شد دار معذور	به پوزش رفت خسرو سوی منظور
که‌ای در عرصه‌ات شاهان پیاده	رخ خود ماند بر در شاهزاده
چه می‌گویم نه جای این سخن‌هاست	چسان عذر کرم‌هایت توان خواست

در آنجا چند روز القصه بودند	وطن در بزم عشرت می نمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور	کز آنجا رو نهد بر شهر لشکر
به عزم مصر گردیدند راهی	شه و منظور و ناظر با سپاهی
برای خود در شادی گشودند	به بزم شادمانی جا نمودند

عروس خیال از حله‌ی اندیشه برون آوردن و او را در نظر ناظران جلوه دادن در تعریف بزمگاه سرور و صفت دامادی منظور

عروس نظم را جویای این بکر	چنین شد خواستگار از حله‌ی فکر
که چون خسرو از آن دشت فرحبخش	به عزم شهر راند از جای خود رخس
شبی دستور را سوی حرم خواند	به آن جایی که دستور است بنشانند
پس آنکه گفت او را کای خردکیش	به دانایی ز هر صاحب خرد پیش
بر آنم تا نهال نوبر خویش	گل نورسته‌ی جان پرور خویش
سهی سرو ریاض کامکاری	گل بستان فروز نامداری
فروزان شمع بزم آرای عصمت	در یکدانه‌ی دریای عصمت
بیندم عقد با شهزاده منظور	چه می‌گویی در این اندیشه دستور
وزیر از گنج عصمت شد گهر سنج	زبان را کرد مفتاح در گنج
که‌ای رایت خرد را دره‌التاج	به عقلت رأی دور اندیش محتاج
نکو اندیشه‌ای فرخنده رایبست	عجب تدبیر و رای دلگشاییبست
از او بهتر نمی‌یابم در این کار	اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور	بیان فرمود حرف او به منظور

جوابش داد منظور خردمند	که ای بگسسته دانش از تو پیوند
منم شه را کم از خدام درگاه	چه حد بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی	زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری	چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من بر چرخ خرگاه	شوم گر قابل دامادی شاه
به نزد پادشه جا کرد دستور	بگفت آنها که با او گفت منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید	دلش از بند غم آزاد گردید
قضا را بود فصل نوبهاران	ز ابر نوبهاری زاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری	معطر جان ز باد نوبهاری
هزاران مرغ هر سو نغمه پرداز	جهان پر صیت مرغان خوش آواز
به سوسن از هوا شبنم فتاده	شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده	رخ از زنگار گون برقع نموده
صبا بر غنچه کسوت پاره کرده	برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هر نفس در مشک ریزی	صبا هر جا شده در مشک بیزی
تو گفتی زال شاخ مشک بید است	که او در کودکی مویش سفید است
عیان چون پای مرغابی ز هر سوی	نهال سرخ بیدی بر لب جوی
ز باران بهاری سبزه خرم	دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان در آب انداخت قلاب	که ماهی بد ز عکس بید در آب
به تارک نارون را زان سپر بود	که از سنگ تگرگش بیم سر بود
به سوی ارغوان چون دیده بگشاد	شکوفه بر زمین از خنده افتاد
بلی بی خنده آن کس چون نشیند	که بر هندوی گلگون جامه بیند
ز شاخ سبز گر گل شد گرانبار	عیان قوس قزح را سد نمودار

نمد آورد میغ نوبهاران	دهد تا آب تیغ کوهساران
نهان گردیده تیغ کوه در زنگ	دمیده سبزه هر سو از دل سنگ
به رنگ سبزه خرگایست گلدوز	درخت گل ز فیض باد نوروز
درخت یاسمین پوشید قاقم	نهال بید شد در پوستین گم
به روی سبزه چون گل زر نشان تخت	به عزم جشن زد شاه جوانبخت
به پای تخت خاصان آرمیدند	سرافرازان لشکر سرکشیدند
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند	به پیش تخت خود منظور را خواند
به مجلس خادمان خوانهاکشیدند	چو جا بر جای خود خلق آرمیدند
به غایت دلنشین بستان سرایی	نه خوانی بوستان دلگشایی
بر او اطباق سیمین کهکشانی	دراو هر گرد خوانی آسمانی
بر او هر نان گرمی آفتابی	سماطش گسترانیده سحابی
ز الوان میوه‌ها گردیده پربار	درخت صحن او فردوس کردار
ز می شد سرگران رطل گران را	چو خوانسالار بیرون برد خوان را
ز جوی زندگانی گشته پر آب	خضر گردید مینای می‌ناب
سر ساغر گران گردیده از می	حریفان سرخوش از جام پیایی
گرفته جام از لعل لبش کام	صراحی لب نهاده بر لب جام
چنان کز نخل موسا آتش طور	ز میناها فروغ آب انگور
فکنده جام را آتش به خانه	کشیده آتش از مینا زبانه
چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ	رخ ساقی ز می گردیده گلرنگ
به زلف چنگ کردی دست بازی	ز هر سو مطربی در نغمه سازی
شده دم‌ساز فریاد پیایی	هوای لعل مطرب در سر نی
ز دست مطربان مجلس فغان ساز	ز دف در بزمگاه افتاده آواز

نواسازان نوا کردند آهنگ	سخن در پرده قانون گفت با چنگ
فتاد از مطربان خوش ترانه	به عالم نغمه‌ی چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور	که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس خور چو شد زین حجله بیرون	به گوهر داد زیب حجله گردون
به سوی حجله شد منظور خوشحال	به مقصودش عروس جاه و اقبال
در آمد در بهشت بی‌قصوری	در او از هر طرف در جلوه حوری
نظر چون کرد دید از دور تختی	به روی تخت حور نیک بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی	رخش از گلشن جنت مثالی
به اوج دلبری ماهی نشسته	به دور مه ز گوهر هاله بسته
از او خوبی گرفته غایت اوج	محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزه‌ی او تاجداران	صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل	گرفته گوشه‌ی میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی	به وصلش تشنه آب زندگانی
به تنگی ز آن دهان ذره مقدار	نفس راه گذر می‌دید دشوار
به خوان حسن بهر قوت جانها	ز دندان و لب او شیر و خرما
چو گستردی بساط عشوه سازی	به رخ از مهر و مه می‌برد بازی
به روی تخت جا در پهلویش ساخت	چو طوقش دستها در گردن انداخت
چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار	نیاز و ناز را شد گرم بازار
گهی این دست آنرا بوسه دادی	گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی به داستان	دمی آن سیب این کندی به دندان
به سوی باغ شد منظور مایل	شکفت از شوق باغش غنچه سان دل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ	ز خون صید پیکان گشت گلرنگ

به سوی گنج دزدی راه پیمود	به سوزن قفل را از گنج بگشود
به گردابی درون شد ماهی سیم	الف پیوسته شد با حلقه‌ی میم
چکید از شاخ مرجان لیل تر	لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هوا داری ز بزمی دور گردید	سرشک از دیده‌ی نمناک بارید
نخستین گشت گلگون عرق بار	ز میدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکو نام	ز خلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر را سوی خویش	به دمسازی نشاندهش پهلویش
ز هر جاکرد با ناظر حکایت	به جا آورد لطف بی‌نهایت
غرض این داشت آن سروگل اندام	گاهی از خانه گر بیرون زدی گام
که با ناظر درآید از در لطف	نظر بر وی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربائی	که تا بخشد نوای بی‌نوایی
طریق دوستاری آورد پیش	کند قطع نظر از شادی خویش

نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبه‌ی کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن

چنین از یاری کلک جوانبخت	نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر	طریق مهر می‌کردند ظاهر
نه بی‌هم صبر و نی آرامشان بود	همین دمسازی هم کارشان بود
حریف هم به بزم میگساری	رفیق هم به کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی	چو شد برگ درختان زعفرانی

به گلشن لشکر بهمن گذر کرد	درخت سبز کار زال زر کرد
برای خنده‌ی برق درخشان	خزان پر زعفران می‌کرد پستان
عیان گردید یخ بر جای نسرین	فکنده بر لب جو خشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی	ز یخ خود را کشیده در پناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان	به یکدیگر زدی از ژاله دندان
ز ابروی نمد بر دوش افلاک	ز سرما خشک گشته پنجه‌ی تاک
به رفتن آب از آن کم داشت آهنگ	که یخ در راه او زد شیشه بر سنگ
شکست از سنگ ژاله جام لاله	به خاک افتاد نرگس را پیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه	به گلشن خسته رنگ از روی سبزه
ز تاب تب خزانی شد رخ شاه	به بستر تکیه زد از پایه‌ی گاه
به دل کردش بدانسان آتشی کار	که می‌کاهید هر دم شمع کردار
بزرگان را به سوی خویشتن خواند	به صف در صد گاه خویش بنشانند
به بالینش نشسته شاهزاده	ز غم سر بر سر زانو نهاده
به سوی دیگرش ناظر نشسته	ز دلتنگی لب از گفتار بسته
به روی شه نشان مرگ و ظاهر	بزرگان در غمش آشفته خاطر
به سوی اهل مجلس شاه چون دید	سرشک حسرتش در دیده گردید
اشارت کرد تا دستور برخاست	به گوهر تخت عالی را بیاراست
پس آنکه گفت تا شهزاده چین	برآید بر فراز تخت زرین
به سوی مصریان رو کرد آنگاه	که تا امروز بودم بر شما شاه
شه اکنون اوست خدمتکار باشید	به خدمتکاریش در کار باشید
چو بر تخت زر خویشش نشانید	به دست خود بر او گوهر فشانید
بزرگانش مبارکباد گفتند	غبار راه او از چهره رفتند

بلی اینست قانون زمانه	به عالم هست اکنون این ترانه
نبندد تا کسی از تختگه رخت	نیاید دیگری بر پایه بخت
دو سر هرگز نگنجد در کلاهی	دو شه را جا نباشد تختگاهی
چو روزی چند شد شه رخت بر بست	به جای تخت بر تابوت بنشست
بزرگانش الف بر سر کشیدند	سمند سرکشش را دم پریدند
الف قدان بسی با لعل چون نوش	چو شمعی پیش تابوتش سیه پوش
ز یکسو جامه کرده چاک منظور	فتاده از خرووشش در جهان شور
ز سوی دیگرش ناظر فغان ساز	به عالم ناله اش افکنده آواز
به سوی خاک بردندش به اعزاز	خروشان آمدند از تربتش باز
همه در بر پلاس غم گرفتند	به فوتش هفته ای ماتم گرفتند
بزرگان را به بهشتم روز دستور	تمامی برد با خود سوی منظور
که تا آورد بیرونشان ز ماتم	به بزم عیش بنشستند با هم
جهان را شیوه آری اینچنین است	نشاط و محنتش با هم قرین است
اگر غم شد، نماند نیز شادی	بود در ره مراد و نامرادی
اگر درویش بد حال است اگر شاه	گذر خواهد نمودن زین گذرگاه
دم مردن بچندان لشکر خویش	به مخزنهای لعل و گوهر خویش
میسر کی شدش تا زان تمامی	خرد یک لحظه از عمر گرامی
چنین عمری که کس نفروخت یکدم	ز دورانش به گنج هر دو عالم
ببین تا چون فنا کردیمش آخر	خلل در کار آوردیمش آخر
چو آن کودک که او بی رنج عالم	به دست آورد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پر از در	وز آن هر گوشه سوراخی کند پر
از این درها که ما در خاک داریم	بسا فریاد کز حسرت بر آریم

چو شد القصه شاه مصر منظور	به عالم عدل و دادش گشت مشهور
به ناظر داد آیین وزارت	چو از دورش به شاهی شد بشارت
در گنجینه‌ی احسان گشادند	به عالم داد عدل و داد دادند
یکی بودند تا از جان اثر بود	بهمشان میل هر دم بیشتر بود
ز یاران بی‌وفایی بد جفا بیست	خوشا یاران که ایشان را جفا نیست
فغان از بی‌وفایان زمانه	به افسون جفا کاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر	که کار شهد ناید هرگز از زهر
از این عقرب نهادان وای و سد وای	که بر دل جای زخمی ماند سد جای
چنین یاران که اندر روزگارند	بسی آزارها در پرده دارند
بسی عریان تنان را جای بیم است	از آن عقرب که در زیر گلیم است
نه بی نقش گلیم آخر چنین چند	توانی بود در یک جای پیوند
به کس عنقا صفت منمای دیدار	ز مردم رو نهان کن کیمیا وار

**دایره‌ی پرگار سخن را از پرگار خانه‌ی دو زبان ساختن و در
میدانگاه خاتمه‌ی بیان علم فراغت افراختن و خاتمه سخن را به
مناجات مثنی کردن و نامه‌ی کن و خامه‌ی قدرت تمام نمودن
رساله‌ی رسالت به نعمت مهر محمدی ختم نمودن**

بحمدالله که گر دیدیم رنجی	در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهرها نهاده	طلسمش تا به اکنون ناگشاده
به نام ایزد چه گنج شایگانی	کز او گردید پر جوهر جهانی

نگو آسان طلسمش را گشادم	که پر جانی در این اندیشه دادم
به دشواری چنین گنجی توان یافت	بلی کی گنج بی‌رنجی توان یافت
دماغم تیره شد چون خامه بسیار	که تا کردم رقم این نقش پرگار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز	شدم این لعبتان را چهره پرداز
بسی همچون بخورم سوخت ایام	که تا گشتند این روحانیان رام
سحر خیزی بسی کردم چو خورشید	که زر گردید خاک راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به آتش	که آخر این طلا گردید بی‌غش
که مشتی خاک ره گر برگرفتم	روانش در لباس زر گرفتم
مگر شد خاطر من مهر جان تاب	کزو گردید خاک ره زر ناب
برون آورده‌ام از کان امید	زر لایق به زیب تاج خورشید
چنین بی‌غش زری از کان برآید	چه کان کز مادر امکان بزاید
در این معدن که زر سیماب گردید	بسان کیمیا نایاب گردید
پریشانی بسی دیدم چو سیماب	که تا شد جمع این مشتی زر ناب
زر نایم ز کان دیگری نیست	بدین در هم نشان دیگری نیست
ز هر آلاشی دل پاک کردم	گذر بر حجله‌ی افلاک کردم
که این بکران معنی رو نمودند	نقاب غیب از طلعت گشودند
سخن کاو بکر خلوتگاه غیب است	نهان گردیده در خرگاه عیب است
به هر آلوده‌ای کی رو نماید	نقاب غیب کی از رو گشاید
کسی کاین نظم دور اندیشه خواند	اگر تاریخ تصنیفش نداند
شمارد پنج نوبت سی به تضعیف	که با شش باشدش تاریخ تصنیف
نداند گر به این قانون که شد فکر	بجوید از همه ابیات پر فکر
گزیدم گر طریق خود ستایی	بیان کردم سخنهای هوایی

و گر نه این سخن کی حد من بود	بنا بر سنت اهل سخن بود
ز سد بیت ار یکی پر کار داند	کسی کاین نظم بی مقدار خواند
چراغ وصف این را بر فروزد	ز عیب آن دگرها دیده دوزد
حیات خود در این اندیشه بازد	نه رسم عیب جویی پیشه سازد
که باشم من که باشد عیب جویم	همان به کاین حکایتها نگویم
زبان حرف گیران در دهن کش	خدایا پرده ای بر عیب من کش
کزو گردند اهل حال رقاص	کلامم را بده آن حالت خاص
که در ملک جهان رایج شود زود	بنه مهری بر این قلب زر اندود
که از نو پرده از طلعت کشیده	به این زیبا عروس نورسیده
نه از بی طالعیها پیر گردد	بده بختی که عالمگیر گردد
که در معنی ندارد رنج دعوی	در ناسفته ای این گنج معنی
به ملک حفظ خویشش جاودان دار	ز دست خائنانش در امان دار
به خاطرها مقامش ساز یارب	قبول خاص و عامش ساز یارب

از صبر غمی شدم به سرمایه می عشق

آن روز که شیر خوردم از دایه می عشق

بر من به غلط بست سرمایه می عشق

دولت که فلکند بر سرم سایه می عشق

عطار

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

1-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار	کد انحصاری: #001	11-دیوان غزلیات انوری	کد انحصاری: #011
2-دیوان غزلیات خواجو کرمانی	کد انحصاری: #002	12- مواعظ سعدی	کد انحصاری: #012
3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی	کد انحصاری: #003	13- عشاقنامه عبید زاکانی	کد انحصاری: #013
4-منظومه خلد برین وحشی بافقی	کد انحصاری: #004	14-رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی	کد انحصاری: #014
5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی	کد انحصاری: #005	15-دیوان اشعار فخرالدین عراقی	کد انحصاری: #015
6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی	کد انحصاری: #006	16-مخزن الاسرار نظامی	کد انحصاری: #016
7-دیوان اشعار رودکی	کد انحصاری: #007	17-منطق العشاق یا ده نامه اوحدی مراغه ای	کد انحصاری: #017
8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی	کد انحصاری: #008	18-دیوان اشعار فروغی بسطامی	کد انحصاری: #018
9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی	کد انحصاری: #009	19-خردنامه-اقبال نامه- نظامی	کد انحصاری: #019
10-دیوان اشعار سیف فرغانی	کد انحصاری: #010	20- منظومه ناظر و منظور وحشی بافقی	کد انحصاری: #020

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار ناصر خسرو، محتشم کاشانی، صائب تبریزی، امیر خسرو دهلوی و ...

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)

← آغاز به کار آبان 1386 →